

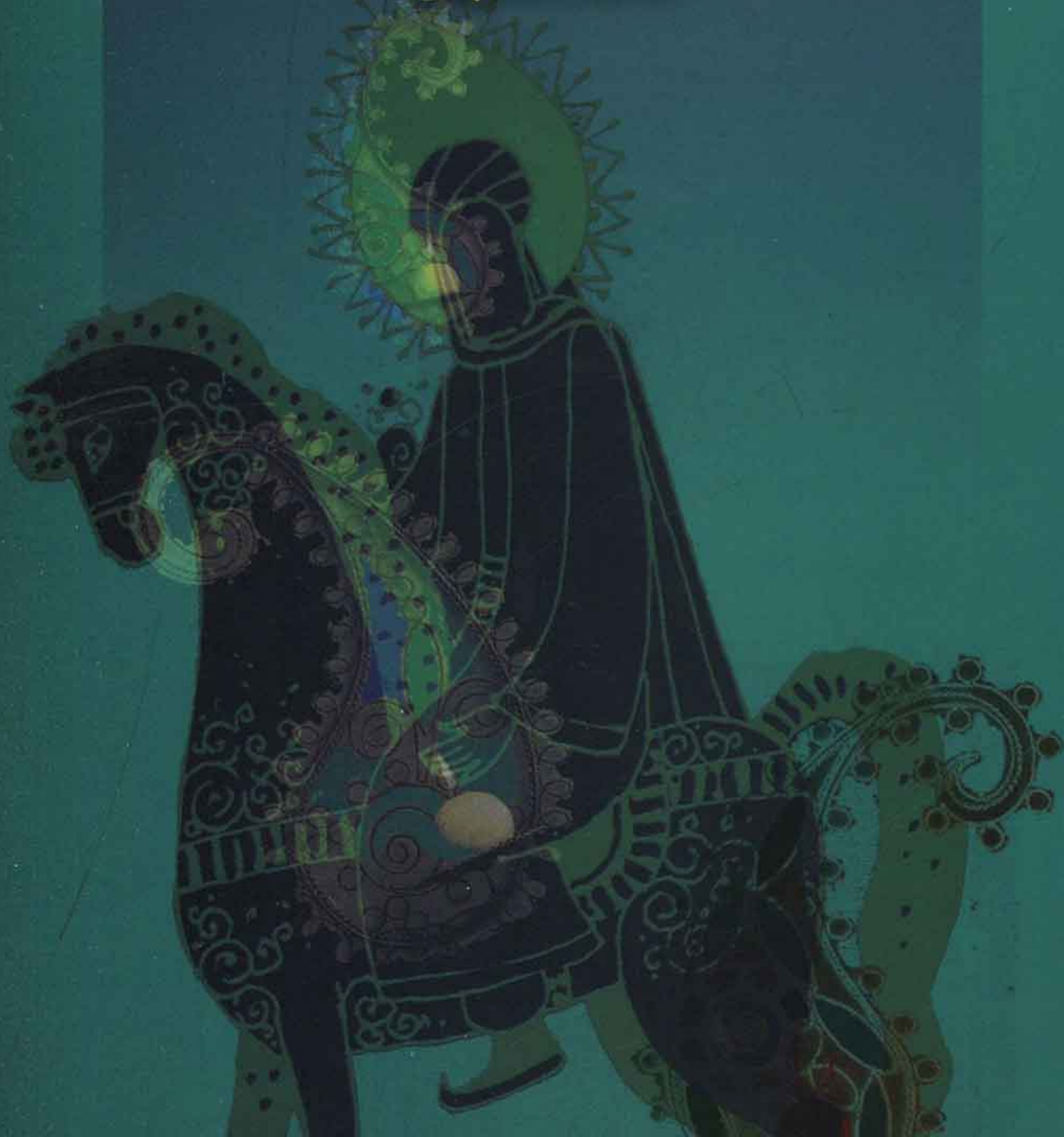
# صالحی از عرش

این رمان مهدوی

را تقدیم می‌کنم به عشق زمین و آسمان، مهدی صاحب الزمان

و محبین او در هر مکان و هر زمان

فاطمه دهکردی





رمان واره‌یی همراه با اطلاعات عمومی مهدی شناسی

---

# صالحی از عرش

---

تقدیم به عشق زمین و آسمان  
مهدی صاحب‌الزمان (عج)  
و محبتین او در هر مکان و هر زمان

فاطمه دهلرودی

## صالحی از عرش

زمان‌واره‌یی همراه با اطلاعات مهدی‌شناسی

نویسنده: فاطمه دهکردی

□

ناشر: توسعه قلم

ناشر همکار: فراگفت

حروفنگاری: سهیلا گرنه‌زاده

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

طرح جلد: فاطمه صادق‌منش

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۸۰۱-۶۷-۶

لیتوگرافی: کمیل

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

کلیه حقوق محفوظ می‌باشد.



دهکردی، فاطمه،

صالحی از عرش، نوشته فاطمه دهکردی، ویراسته‌ی کاظم  
عابدینی، نشر توسعه قلم، قم، ۱۳۹۰.

ISBN: 978-964-7801-67-6

۱۱۲ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا

۱. داستان. ۲. اطلاعات تاریخی و مذهبی، مهدویت. الف. عنوان.

۲۹۷

PIR۸۲۳۳/الف۶۸ز۹

ز ۱۷۲ ان

۱۳۹۰

۱۲۱۱ - ۹۰ م.

کتابخانه ملی ایران

قم: خیابان سمیه، قبل از میدان رسالت، پلاک ۱۰ □ تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۳۶۹۷ □ همراه: ۰۹۱۲-۳۵۱۹۲۲۵

مرکز پخش آفرینه: ۰۲۵۱-۷۷۳۳۲۵۲



# فهرست



- فصل اول: خواستگاری ..... ۹
- فصل دوم: در کنار امام ..... ۱۷
- فصل سوم: کنیز رومی ..... ۲۴
- فصل چهارم: شوق دیدار ..... ۴۳
- فصل پنجم: زبان دانی امام ..... ۴۷
- فصل ششم: مهدی (عج) و پنج هزار ملایکه ..... ۵۱
- فصل هفتم: پسری پنج ساله ..... ۵۵
- فصل هشتم: سامرا عزادار می شود ..... ۶۱
- فصل نهم: عصر ظهور ..... ۷۱
- فصل دهم: نشانه‌های ظهور ..... ۷۵
- فصل یازدهم: دلیل غیبت ..... ۷۹
- فصل دوازدهم: ابراهیم بن مهزیار ..... ۸۳
- فصل سیزدهم: نواب خاص ..... ۹۱
- فصل چهاردهم: پیام وصل به سید امیر ..... ۹۹
- فهرست منابع ..... ۱۰۹



## مقدمه می‌نویس



به دل گفتم: از کسی بگو که بهترین زمین است.

گفت: او!

گفتم: کسی که خدای تعالی بسیار دوستش دارد.

گفت: او!

گفتم: کسی که احمد عَلَيْهِ السَّلَام از او یاد کرده است.

گفت: او!

گفتم: کسی که علی او را فرزندِ خود خوانده.

گفت: او!

گفتم: کسی که فریادرس فاطمه در پشت در بود.

گفت: او!

گفتم: کسی که زینب به انتظارش نشسته تا انتقام سرهای برنی شده را

بگیرد.

گفت: او!

گفتم: کسی که در سخت‌ترین لحظات دستم را بگیرد.

گفت: او!

گفتم: کسی که ندیده دوستش دارم!

گفت: او!

گفتم: او کیست که زمین و زمان به وجودش افتخار می‌کند و ملایکه سجده‌اش را می‌گویند؟ او کیست که عشق مصطفی و آل اوست؟ او کیست که هر زمان نامش را به زبان می‌آورم، در میان لبخند بغضی در گلویم خودنمایی می‌کند و همراه با اشک چشمم، شادی همه وجودم را فرامی‌گیرد؟

دلم گفت: او مهدی است. کسی که فرزند زهراست و عشق سیزده معصوم پاک. پس به دلم گفتم: قسم به ذات پاک خدا و حقانیت مهدی...! او را تا بینهایت دوست دارم و چشم به راهش هستم...!

□

و اما توضیحی ضروری وجود دارد و آن اینکه این داستان، صرفاً داستانی است برگرفته از توسن خیال از میان هزاران داستان واقعی که همواره از کرامات ائمه بزرگوار علیهم‌السلام و بخصوص مهدی، صاحب الزمان علیه‌السلام به گوشمان رسیده است. ولی لزوماً این داستان مبتنی بر روایتی واقعی از اتفاقی که در زمانی خاص و مکانی مشخص افتاده نیست. داستانی است وام‌گرفته از خیال، خیالی که نمونه‌های واقعی آن بارها و بارها به وقوع پیوسته است.



## فصل اول



## خواستگاری

حال خوشی نداشتم! ناامیدی در تک تک ذرات وجودم رسوخ کرده بود! فوق لیسانس رشته‌ی الهیات هستم. نزدیک یک سال است برای خواستگاری از دختر مورد علاقه‌ام به شهر مقدس قم رفتم و آمد می‌کنم؛ ولی دریغ از جوابی دلگرم‌کننده!

هر وقت از زهرا خواستگاری کردم، مادرش در جوابم گفت: من دخترم رو به یه پسر پرورشگاهی نمیدم. نمی‌تونم جواب فامیل رو بدم. چه جور بگم تنها دخترم رو به کسی دادم که نمی‌دونم پدرش کیه، مادرش کیه؟ آری! تنها ایرادم این است که در پرورشگاه بزرگ شدم. نمی‌دانم پدر و مادرم که هستند. هشت سال بیشتر نداشتم که خانواده‌یی خیر و مهربان مرا به فرزندی پذیرفتند؛ اما از آن جا که گفته‌اند، بخت سیاه را با هیچ آبی



نمی‌توان سفید کرد، وقتی ده سالم شد، هر دو آنها در تصادفی از دنیا رفتند و من باز هم تنها و بی‌کس شدم! خدا را شکر! بهزیستی دوباره مرا پذیرفت و من توانستم درسم را ادامه دهم و مدرکم را بگیرم. از سال اول دانشگاه کار کردم و توانستم مقداری پول را پس‌انداز کنم. زهرا دختر صاحبخانه‌ام بود. دو سال آخر درسم را به همین دلیل در حوزه‌ی قم گذراندم و در آن جا با زهرا آشنا شدم. او دختر بسیار خوب و نجیبی است. وقتی درسم تمام شد، از او که دختری یتیم، بود خواستگاری کردم؛ اما جواب رد شنیدم.

وقتی وارد قم شدم، برای آخرین بار به منزل زهرا رفتم و خواسته‌ام را با مادرش در میان گذاشتم. اما باز هم همان جواب همیشه‌ی نصیبم شد. مادر زهرا به نظر زن بدی نمی‌آمد. او زنی محجبه و اهل تقوا بود. من که دلیل اینهمه مخالفت او را باور نداشتم، به او گفتم: «شما جای مادر من هستین حاج خانم! می‌دونم تنها ایراد من بی‌کسیمه، ولی...»

حاج خانم: «ببین امیر آقا! باور کن نمی‌خوام شما رو ناراحت کنم، اما من نمی‌تونم با این وصلت موافقت کنم. لطفاً شمام دیگه این حرف رو تکرار نکنید. زهرا یه فامیل بزرگ داره. می‌دونی چند تا از پسرای فامیل اونو می‌خوان؟ می‌دونی مثلاً پسرخالش یکی از خواستگارای پروپا قرص اونو؟ باور کنید من نمیگم شما پسر بدی هستی، ولی...»

با ناراحتی از جای خود بلند شدم. زهرا با سینی چای جلو در ایستاده بود؛ حتا جرئت نکرد با من حرف بزند. تنها کاری که کرد، فرو ریختن حلقه اشکی بود که در کاسه‌ی چشمش جا خوش کرده بود! با دیدن این صحنه، به قدری ناراحت شدم که اگر جا داشت فریاد می‌زدم! اما حیف!

زهرا عادت و رفتار مرا می شناخت. وقتی نگاهش کردم، فقط سر تکان داد و اشک خود را پاک کرد. مادرش ناراحت ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. آرام آمدم بیرون، خدا حافظی کردم.

وقتی از در حیاطشان خارج می شدم، زهرا را دیدم که پشت پنجره گریه می کرد! او هیچ وقت از احساس درونی اش با من حرف نزده بود. نفهمیدم اشکی که از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد، از سر دلسوزی بود یا به واسطه‌ی مهری بود که از من به دل داشت؛ اما هر چه بود، آن قدر نجیب و خوددار بود که روی حرف مادرش حرف نمی زد.

خواستم به حرم حضرت معصومه بروم، اما ترجیح دادم راهی مسجد مقدّس جمکران شوم و کمی نماز بخوانم تا ذره‌یی آرامش بیابم و سپس به زیارت بروم. این آخرین باری بود که به قم می آمدم. وقتی از طرف زهرا کاملاً ناامید شدم، تصمیم گرفتم به تهران برگردم و فکر او را از سرم بیرون کنم. اما چه گونه...؟

وارد حیاط مسجد مقدّس جمکران که شدم، وضو گرفتم و نماز مغرب و عشاء را در مسجد خواندم. سپس شروع کردم به خواندن نماز امام زمان (عج). حالم خیلی بد بود و بغض در گلویم جاخوش کرده بود. شروع کردم به گریه کردن! وقتی سر از مهر برداشتم، کمی گلایه نمودم و گفتم: «خدایا! تو که می دونستی قراره از طرف دختر مورد علاقه‌ام جواب رد بشنوم، چرا اونو سرِ راهم قرار دادی؟ حالا چه طور می تونم اونو فراموش کنم؟»

کمی که آرام شدم، دو رکعت نماز برای والدینم خواندم. داشتم با خدا حرف می زدم که مردی از پشت سر، دست روی شانهام گذاشت و گفت:

«وقتی جوونی با هیبت تو انقدر ناامید گریه می‌کنه، باید مشکل بزرگی داشته باشه!»

بدون اینکه برگردم و نگاهی به او بیندازم، گفتم: «تو پرورشگاه که بودم، مربی تربیتی مون همیشه می‌گفت: هر وقت دلشکسته و ناامید شدید، فقط برید درِ خونه‌ی خدا. نمی‌دونم من چه گناهی کردم که حتا صدام به خدا نمیرسه!»

گفت: «میدونی ناامیدی یکی از حيله‌های شیطونه تا مارو به سوی خودش بکشونه؟»

به سمتش برگشتم. مردی بود حدوداً هفتاد ساله. صورتی نورانی و محاسنی سفید داشت. شال مشکی‌یی دور گردنش بود. گفتم: «ببخشید پدرجون که پشتم به شما بود.»

– مهم نیس پسر! اسمت چیه؟

– امیر.

– سیّد امیر! چه اسم قشنگی!

– نه پدر جان! من کجا و اولادی پیغمبر کجا؟ برای پسر فاطمه بودن باید پاک بود. من که...

– باز که ناامید شدی؟ ولی باور کن این رو راست گفتم. چشمات می‌گه از اولاد پیغمبری.

با لبخندی که بر صورتم افتاده بود گفتم: «از دلداریت ممنونم! ولی...»

– راستش دیدم خیلی پریشونی! کنجکاو شدم دلیل ناراحتیت رو بپرسم.

البته اگه دوس داری؟

– من درسم تموم شده. دارم راجع به زندگینامه‌ی حضرت مهدی (عج)

گفتم: از هر جا شما صلاح بدوینید آقا سید!

– از اولش واست می‌گم که کتابت کامل باشه.

– ممنون! فقط لطفاً صبر کنین من خودکار و دفترم رو آماده کنم.

از داخل کیفم دفتر و خودکارم را بیرون آوردم. نگاهی به او کردم. با لبخند مرا نگاه کرد. خدا را شکر کردم که با او آشنا شدم. او می‌توانست در نگارش کتابم کمک بزرگی به من کند. با لبخند گفتم: کاش... ش...!

شما پدرم بودی آقا سید!

فقط لبخند زد و من در نگاهش جز محبت چیز دیگری ندیدم. در دلم گفتم: کاش واقعاً پدری مثل اون داشتم.

از زمانی که خودم را شناختم، در حسرت لحظه‌یی از محبت پدرانه بودم. دلم می‌خواست وقتی غصه وجودم را می‌گرفت، سر روی شانهای مردی می‌گذاشتم و گریه می‌کردم. آخ که چه لذتی دارد داشتن پدری مهربان که نوازشم کند و من از داشتنش به خود بیالم!

– گفتم: بفرمایید! من سراپا گوشم آقا سید!

همان‌طور که لبخندش را گوشه‌ی لبش جا داده بود، نگاهم کرد و دست روی دستم گذاشت. گویی از آنچه در ذهنم می‌گذشت خبر داشت و ضمیرم را می‌خواند.

خدایا! چه قدر گرمای دستش را دوست داشتم! دولا شدم تا دستش را ببوسم، سرم را روی شانهایش گذاشت و نوازشم کرد. مردمی که از آن جا رد می‌شدند، فقط ما را تماشا می‌کردند؛ اما برایم مهم نبود. من تشنه‌ی این لحظات بودم. بی‌صدا بغضم را روی شانهایش خالی کردم. بویی خوش از تنش به مشامم می‌رسید. آن قدر که مرا مست خود کرد. آرام دستی به پشت شانهایم کشید و گفت: خوبی؟

- بله! ممنونم آقا سید! خیلی سبک شدم. میتونم سؤالی ازتون بپرسم؟
- البته! هر چی میخوای بپرس.
- وقتی سر روی شونه تون گذاشتم، آرامش خاصی پیدا کردم. انگار بوی تتون بوی بهشت میده! تا به حال این بو را جایی حس نکرده بودم. آیا این عطر...  
گفت: بهتره شروع کنیم.
- جوابم رو نمیدید آقا سید!؟
- بعد از شنیدن حرفام، خودت می فهمی این چه عطریه.  
شرم باعث شد سوال دیگری بپرسم. فقط کمی نگاهش کردم. نورانیت صورتش، او را به مردی متین و دوست داشتنی تبدیل کرده بود.  
گفت: خب سید امیر! شروع کنیم؟  
با لبخند گفتم: هر چی شما صلاح بدونید.
- گفت: اینا که برات تعریف می کنم، از زیون حکیمه خاتون دختر امام جواد علیه السلام؛ عمه بزرگوار امام حسن عسکری. البته من از بزرگان و علمای دین شنیدم. اونام از پدرانшон نقل کردن. میخوام بگم این طوری سند به سند به دست ما رسیده.  
بسم الله گفت و شروع کرد...



## فصل دوم



## در کنار امام

صبح که از خواب بیدار شدم، سر حال بودم! احساس می‌کردم امروز اتفاق خوبی در شرف وقوع است! منتظر بودم کسی از منزل برادر ارجمندم امام هادی علیه السلام خبری برایم بیاورد، تا اینکه انتظار به پایان رسید و غلام حضرت در پی من آمد و مژده آورد!

آن روز هشتم ماه ربیع الثانی سال [۲۳۲] بود. امام حسن عسکری علیه السلام متولد شده و همه را غرق در شادی کرده بود. گویی آفتاب هم روشن تر از روزهای قبل می‌تابید! انگار از آسمان صدای هلهله می‌آمد! گویی آسمانیان هم غرق شادی و شغف بودند!

وقتی او را در دامن مادر گرامی‌اش دیدم، لبخند به لبم باز شد. پدر بزرگوارش این مولود زیبا را به بغل گرفت و اذان و اقامه را در گوش ایشان گفت.



حدیث - مادر حضرت امام حسن عسکری - چند اسم داشت. ایشان را *اُمّ ولدی و سلیل هم صدا می زدند؛ اما نام اصلی اش حدیث بود. او زنی عارفه و صالحه به شمار می رفت.*

فرزند بزرگوار ایشان در دامن پدری مانند امام هادی علیه السلام رشد کرد. یک بار به نقش انگشتری امام حسن عسکری چشم دوختم. نقش خاتمش «انا لله الشّهِید» بود.<sup>۱</sup>

روزی در حضور حسن عسکری علیه السلام - برادرزاده ام - نشسته بودم. ایشان فرمودند: دعایی به شما تعلیم می دهم که رسول خدا (ص) به اصحابشان می آموختند. بعد حضرت فرمود:

پس از آنکه از نماز فارغ شدی، این دعا را بخوان: «اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ بِکَلِمَاتِکَ وَ مَعَادِکَ عَزَّکَ وَ سَکَانَ سَمَاوَاتِکَ وَ اَنْبِیَاءِکَ وَ رَسَلِکَ، اَنْ تَسْتَجِیْبَ لِیْ فِیْ رَهْقَنِیْ مِنْ اَمْرِیْ عَسْرًا، فَاَسْأَلُکَ اَنْ تَصَلِّیَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِیْ فِرْجًا وَ مَخْرَجًا»<sup>۲</sup> با خواندن این دعا، خداوند کارهای تو را آسان می کند، سینه ات را باز می گرداند و در هنگام مرگ، کلمه‌ی شهادتین را به تو تلقین می نماید.

همان موقع شخصی از مردم عادی به حضور ایشان شرفیاب شد و عرض کرد: پدر و مادرم به فدایت! مدّتی ست سختی روزگار بر من مستولی گشته است. با وجودی که برای کسب درآمد حلال و روزی همسر و فرزندانم بسیار می کوشم، اما باز هم تنگدستی بر من چیره گشته است. دعایی فرماید تا آن را بکار بندم.

(۱) زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم السلام)، ص ۲۰۹.

(۲) محجّه الیضاء.

حضرت عسکری علیه السلام دعایی به این مضمون به او آموختند: «یا أسمع السامعین و یا أبصر المبصرین، یا أنظر الناظرین، یا أسرع الحاسبین، یا أرحم الراحمین، و یا أحکم الحاکمین، صلّ علی محمّد و آل محمّد، و أوسع لی فی رزقی، و مدّ لی فی عمری و امننّ علیّ برحمتک، و اجعلنی ممّن تنّتصر به لدينک و لا تستبدل به غیری.»

آن مرد تشکر کرد و رفت. بیش از یک هفته نگذشته بود که دوباره به خانه‌ی امام آمد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، از امام تشکر و قدردانی کرد و گفت: از روزی که این دعا را خواندم، روزگار بر من آسان گشته و در روزی به رویم باز شده است. اما یک سؤال دیگر می‌توانم از شما بپرسم؟

فرمودند: بپرس!

گفت: یا امیرالمؤمنین! می‌خواهم در مورد «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» بدانم؟ فرمود: هرگاه بنده اراده‌ی خواندن یا بجا آوردن عملی داشت، می‌گوید: «بِسْمِ اللَّهِ» به این معنا که: به این اسم، این کار را بجا می‌آورم. پس اگر هر عملی را که بجا می‌آورد، با لفظ «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» آغاز کند، یقیناً در آن میمنت و مبارکی ست!

به صورت نورانی حسن عسکری علیه السلام - برادرزاده‌ام - نگاه کردم و لبخند زدم. خدا را شکر کردم که مرا از این خاندان برگزیده است. برادر بزرگوارم امام هادی علیه السلام و فرزند شریفش حسن عسکری علیه السلام به ابن الرضا معروف بودند. امامت حضرت عسکری مصادف بود با ایام خلافت معتز، مهدی و معتمد.

هر لحظه در کنار امام بودن باعث می‌شود که انسان چیز تازه‌یی بیاموزد. روزی نسیم - یکی از خادمین امام حسن عسکری علیه السلام - در حضور حضرت عطسه‌اش گرفت، امام فرمود: **يَزْحَمُكَ اللَّهُ.**

او از این کلام آقا، بسیار شاد گشت.

آن‌گاه امام فرمود: آیا درباره‌ی عطسه چیزی به تو نگویم؟

عرض کرد: بفرما!

فرمود: عطسه تا سه روز موجب دوری از مرگ است.

ابوهاشم که در مجلس حاضر بود، از امام (علیه السلام) راجع به آیه‌ی

«**ثُمَّ أَوْزَنَّا الْكِتَابَ الَّذِينَ اضْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ بإِذْنِ اللَّهِ.**» پرسید.<sup>۱</sup>

امام در پاسخ به او فرمود: تمام اینها که وارث کتاب هستند، از آل محمدند. کسی که ظالم به نفس خویش باشد، کسی است که اقرار به امام ندارد. مقتصد کسی است که عارف به امام است و سابق در خیرات خود امام می‌باشد.

ناگه! ابوهاشم گریه‌اش گرفت! وقتی آرام شد، درباره‌ی علت گریه‌اش چنین گفت: «من در دلم به مقام و موقعیت عظیمی که خداوند به آل محمد داده است می‌اندیشیدم، به خاطر همین گریه‌ام گرفت.»

امام علیه السلام نگاهی به او نمود و فرمود: «عظمت مقام و موقعیت آل محمد علیهم السلام بزرگ‌تر از آن است که تو در دل خیال کردی. خدا را سپاسگزار باش که تو را از چنگ زندگان به ریسمان ولایت این خاندان قرار داد. روز قیامت که

هر گروه را با پیشوای خود فراخوانند، ائمه علیهم السلام را نیز خواهند خواست. تو عاقبت به خیر هستی.»<sup>۱</sup>

مدتی بود که قحطسالی شده بود. خلیفه دستور داد، وزیر دربار و تمام اهل مملکت برای نماز استسقا به صحرا بروند. سه روز پشت سر هم به مصلی رفتند و دعا کردند، اما باران نیامد!

روز چهارم جاثلیق - عالم نصرانی - با نصرانیان و رهبانان به صحرا رفتند. در میان آنها راهبی بود. همین که دست خود را به دعا برداشت، آسمان شروع کرد به باریدن. مردم به شک افتادند و به دین نصرانی تمایل پیدا کردند!

خلیفه شخصی را پی امام حسن عسکری علیه السلام فرستاد. ایشان در آن زمان محبوس بود. پس از اینکه از حبس خلاصشان کرد، گفت: به فریاد امت جدت برس که دارند از دست می‌روند.

فرمود: من فردا به صحرا خواهم رفت و ان شاء الله شک و تردید را از میان برمی‌دارم.

روز سوم حضرت علیه السلام کاری کرد که جاثلیق نتوانست با مکر و حيله‌هایش درخواستش برای بارش باران اجابت گردد. پس از آن، حضرت علیه السلام خود اقدام نمود و آسمان بارش آغاز کرد.<sup>۲</sup>

روز بعد که پسر غلام آمد و این موضوع را برای من تعریف کرد، ایشان در خواب بود. به صورتش نگاه کردم. دیدم نوری از سر مبارکش به جانب آسمان ساطع گشته است. به راستی که ایشان حجّت بر حقّ خداوند روی زمین بود.

(۱) زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم السلام)، ۲۲۶ و کتاب خراج ص ۲۳۹.

(۲) زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم السلام)، ص ۲۳۶.

احمد بن اسحاق از دوستان نزدیک امام علیه السلام بود. آن سال عازم حج شد. همین که به سامرا رسید، اجازه‌ی ورود خواست تا خدمت امام حسن عسکری علیه السلام برسد، اما امام به او اجازه‌ی ورود نداد. او بسیار گریه کرد و زاری و تضرع نمود تا بالاخره اجازه یافت. وقتی وارد شد، عرض کرد: یا ابن رسول الله! چرا به من اجازه نفرمودید خدمتتان برسم. من که از شیعیان و ارادتمندان شمایم.

فرمود: چون پسر عموی مرا از در خانه‌ات راندی. حسین بن حسن بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق علیه السلام در قم زندگی می‌کند و آشکارا به شرب خمر می‌پردازد. ما هم این را می‌دانیم، اما یک روز به خاطر احتیاجی که داشت به در خانه‌ی شما احمد بن اسحاق اشعری آمد؛ اما شما که وکیل اوقاف در قم هستید، به او اجازه‌ی ورود ندادید و او بناچار با اندوه و ناراحتی به خانه‌ی خود بازگشت.

احمد بن اسحاق گریه‌اش گرفت و گفت: به خدا قسم! من به این دلیل به او اجازه ندادم تا شاید او از شرابخواری توبه کند. فرمود: راست می‌گویی، ولی چاره‌ی نیست.

ماه بعد که یکی از غلامان اسحاق برای کاری به منزل امام آمد، از او در مورد حسین پرسیدم.

غلام گفت: وقتی احمد به قم برگشت، بزرگان به دیدن او آمدند. حسین نیز از کسانی بود که به دیدن احمد شتافت. همین که احمد او را دید، از جای جست و به استقبالش شتافت، اکرامش نمود و او را در صدر مجلس نشاند. حسین که دیدن اینهمه احترام برایش بی‌سابقه بود، پرسید: چه شده که این قدر به من احترام می‌کنی؟

احمد جریان خود را با امام عسکری علیه السلام توضیح داد. همین که حسین شنید، از کار زشت خود پشیمان شد و توبه کرد! سپس به خانه برگشت، تمام شراب‌هایی که داشت به زمین ریخت و از پرهیزگاران و صالحین گردید. او پیوسته ملازم مسجد بود و به گوشه‌نشینی می‌پرداخت تا اینکه مرگ گریبانش را گرفت و نزدیک قبر حضرت معصومه علیها السلام دفن شد.





## فصل سوم



## کنیز رومی

همراه امام هادی در منزل امام حسن عسکری بودیم. کافور - غلام امام علی النقی علیه السلام - نزد امام حاضر شد و گفت: فدایت شوم! تا مرا احضار کردید، خدمت رسیدم.

امام هادی علیه السلام فرمود: ای بشر! تو از اولاد انصار هستی و دوستی شما نسبت به ما اهل بیت پیوسته برقرار بوده، به طوری که فرزندان شما آن رابه ارث می‌برند و شما مورد وثوق ما می‌باشید. می‌خواهم تو را فضیلتی دهم و رازی را با تو در میان می‌گذارم تا از سایر شیعیان پیشی‌گیری.

سپس نامه‌ی پاکیزه‌یی به خط و زبان رومی مرقوم فرمود و سر آن را با خاتم مبارک مهر نمود و کیسه زری که دویست و بیست اشرفی در آن بود،

بیرون آورد و فرمود: این را بگیر و به بغداد برو! صبح فلان روز در سر پل فرات حاضر شو! چون کشتی حامل اسیران نزدیک شد و اسیران را دیدی، خواهی دید که بیشتر مشتریان، فرستادگان اشراف بنی عباس و قلیلی از جوانان عرب می باشند. در این زمان، مواظب شخصی به نام «عمر بن زید» برده فروش باش که کنیزی را - که دو لباس حریر پوشیده و خود را از معرض فروش و دسترس مشتریان حفظ می کند - به مشتریان عرضه می دارد.

در این لحظه، صدای ناله‌ی او را از پس پرده‌ی رقیقی به زبان رومی می شنوی که بر اسارت و هتک حرمت خود می نالد.

یکی از مشتریان به عمر بن زید خواهد گفت: عفت این کنیز، رغبت مرا به وی جلب نموده. او را به سیصد دینار به من بفروش!

کنیزک به زبان عربی می گوید: اگر تو سلیمان باشی و حشمت او را هم داشته باشی، من به تو رغبت ندارم. بیهوده مال خود را تلف مکن!

فروشنده می گوید: پس چاره چیست؟ من ناگزیرم تو را بفروشم.

کنیزک می گوید: شتاب می کنی؟ بگذار خریداری پیدا شود که قلب من به او و وفا و امانت وی آرام گیرد.

در این هنگام نزد فروشنده برو و بگو: من حامل نامه‌ی لطیفی هستم که یکی از اشراف به خط و زبان رومی نوشته و کرم، وفا، شرافت و امانت خود را در آن شرح داده است.

نامه را به کنیزک نشان بده تا درباره‌ی نویسنده‌ی آن بیندیشد.

سپس به فروشنده بگو: اگر به وی مایل گردید و تو نیز راضی شدی، من به وکالت او کنیزک را می خرم. بشر به سرعت حرکت کرد و آنچه امام علی النقی علیه السلام فرمود، با چشم خود دید.

چون نگاه کنیزک به نامه‌ی حضرت افتاد، سخت بگریست! سپس رو به عمر بن زید کرد و گفت: مرا به صاحب این نامه بفروش! و همچنین سوگند یاد نمود که اگر از فروش او به صاحب وی امتناع کند، خود را هلاک خواهد کرد! من در تعیین قیمت او با فروشنده بسیار گفت‌وگو کردم تا به همان مبلغ که امام به من داده بود، راضی شد. سپس پول را به وی تسلیم نمودم و با کنیزک - که خندان و شادان بود - به محلی که در بغداد اجاره کرده بودم رفتیم. او در آن حال، با بیقراری زیاد نامه‌ی امام را از جیب بیرون می آورد، می بوسید و روی دیدگان و مژگان خود می نهاد.

گفتم: عجب! نامه‌ی را می بوسی که نویسنده‌ی آن را نمی شناسی! گفت: ای درمانده‌ی کم معرفت! گوش فراده و دل سوی من بدار. من ملیکه دختر یشوعا - پسر قیصر روم - هستم. مادرم از فرزندان حواریون است و به شمعون - وصی حضرت عیسی علیه السلام - نسبت می رسانم. بگذار داستان عجیب خود را برایت نقل کنم.

جدّ من قیصر می خواست مرا که سیزده سال بیشتر نداشتم، به تزویج پسر برادرش درآورد. او سیصد تن از رهبانان و قدّسین نصرانی از دودمان حواریون عیسی بن مریم علیه السلام، هفتصد تن از اعیان و اشراف و چهار هزار تن از امرا، فرماندهان، سران لشکر و بزرگان مملکت را جمع

نمود. آن‌گاه تختی آراسته به انواع جواهرات را روی چهل پایه نصب کرد. وقتی پسر برادرش را روی آن نشانید و صلیب‌ها را بیرون آورد، اُسقف‌ها پیش روی قرار گرفتند و سفره‌های انجیل‌ها را گشودند. ناگهان! صلیب‌ها از بلندی به روی زمین فرو ریختند و پایه‌های تخت در هم شکست.

پسر عمویم با حالتی از بیهوشی، از بالای تخت روی زمین افتاد. با دیدن این صحنه، رنگ از صورت اُسقف‌ها پرید و سخت بلرزیدند! بزرگ اُسقف‌ها چون این صحنه را دید، رو به جدم کرد و گفت: پادشاهها! ما را از مشاهده‌ی این اوضاع منحوس - که نشانه‌ی زوال دین مسیح و پادشاهی ماست - معاف بدار!

جدم نیز اوضاع را به فال بد گرفت. بنابراین به اسقف‌ها دستور داد تا پایه‌های تخت را استوار کنند و صلیب‌ها را دوباره برافرازند. سپس گفت: پسر بدبخت برادرم را بیاورید، تا هر طور هست این دختر را به تزویج او درآورم. باشد که با این وصلت میمون، نحوست آن برطرف گردد. چون دستور او را عملی کردند، آنچه بار نخست روی داده بود، تجدید شد. مردم پراکنده گشتند و جدم با حالتی سرشار از اندوه، به حرمسرا رفت و پرده‌ها بیفتاد.

شب هنگام در خواب دیدم حضرت عیسی، شمعون - وصی او - و گروهی از حواریون در قصر جدم قیصر اجتماع کرده‌اند و به جای تخت، منبری - که نور از آن می‌درخشید - قرار دارد.

چیزی نگذشت که محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ داماد و جانشین او و جمعی از فرزندان وی وارد قصر شدند. حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَام به استقبال آنها شتافت و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را در آغوش گرفت. سپس محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: یا روح الله! من

به خواستگاری دخترِ وصیِّ شما شمعون، برای فرزندم آمده‌ام و در این هنگام به امام حسن عسکری علیه السلام اشاره نمود.

حضرت عیسی نگاهی به شمعون کرد و گفت: شرافت به سوی تو روی آورده. با این وصلت پُرمیمنت موافقت کن!

او هم گفت: موافقم!

پس محمد صلی الله علیه و آله بالای منبر رفت و خطبه‌یی ایراد فرمود و مرا برای فرزندش تزویج کرد. حضرت عیسی نیز فرزندان و حواریون خود را گواه گرفت. چون از خواب برخاستم، از ترسِ جانم خوابم را برای پدر و جدّم نقل نکردم و همواره آن را پوشیده می‌داشتم.

پس از آن شب چنان قلبم از محبتِ امام حسن عسکری علیه السلام موج می‌زد که از خوردن و آشامیدن بازماندم؛ تا جایی که سخت بیمار شدم و لاغر و رنجور گشتم!

جدّم تمام پزشکان را احضار نمود و درمورد مداوای من پرسید، اما مایوس گردید، گفت: نور دیده! هر خواهشی داری بگو تا در انجام آن بکوشم؟

گفتم: پدر جان! اگر به روی اسیران در مسلمین بگشایی و آنها را از قید و بند و زندان آزاد گردانی، امید است که عیسی و مادرش مرا شفا دهند. پدرم تقاضای مرا پذیرفت. من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. پدرم از این واقعه خشنود گردید! و در رعایت حال اسیران مسلمین و احترام آنان کوشید.

چهارده شب پس از این ماجرا باز در خواب دیدم که حضرت فاطمه علیها السلام به همراه مریم و حوریان بهشتی به عیادت من آمده‌اند. حضرت

مریم روی به من نمود و فرمود: این بانوی بانوان جهان و مادر شوهرتوست!

من دامن مبارک او را گرفتم و گریه نمودم و از نیامدن امام حسن عسکری علیه السلام به دیدنم، شکایت کردم.

فرمود: او به عیادت تو نخواهد آمد، زیرا تو به خدا مشرکی و پیرو مذهب نصرانی هستی. این خواهر من مریم است که از دین تو به خداوند پناه می برد.

اگر می خواهی خدا، عیسی و مریم از تو خشنود باشند و مایلی فرزندم به دیدنت بیاید، به یگانگی خداوند و اینکه محمد صلی الله علیه و آله - پدر من - خاتم پیغمبران است، گواهی بده.

چون این کلمات را ادا نمودم، فاطمه علیها السلام مرا در آغوش گرفت و بدین گونه حالم بهبود یافت.

سپس فرمود: اکنون منتظر فرزندم حسن عسکری باش که او را نزد تو خواهم فرستاد.

چون از خواب برخاستم، شوق زیادی برای ملاقات حضرت در خود حس کردم. شب بعد امام را در خواب دیدم و در حالی که از گذشته شکوه می نمودم، گفتم: ای محبوب من! من که خود را در راه محبت تو تلف کردم!

فرمود: علت نیامدن من مذهب سابق تو بود. اکنون که اسلام آوردی، هر شب به دیدنت می آیم تا زمانی که فراق ما مبدل به وصال گردد. از آن شب تاکنون شبی نیست که وجود نازنینش را به خواب نبینم.

بشر پرسید: چه طور شد که به میان اسیران افتادی؟

گفت: در یکی از شبها که در عالم خواب بودم، امام حسن عسکری علیه السلام



فرمود: «فلان روز جدت قیصر، لشکری به جنگ مسلمانان می فرستد: تو هم به طور ناشناس در لباس خدمتکاران، به همراه عده‌یی از کنیزان به آنها ملحق شو!» گفته‌ی امام حسن عسکری علیه السلام را به دقت انجام دادم تا اینکه پیشقراولان اسلام مطلع شدند و ما را به اسارت گرفتند؛ ولی تا کنون به کسی نگفته‌ام که نوه‌ی پادشاه روم هستم.

حتا پیر مردی که من در تقسیم غنائم جنگ سهم او شده بودم، نامم را پرسید. ولی من نام واقعی‌ام را برایش فاش نکردم و گفتم: نرجس! گفت: نام کنیزان؟

گفتم: عجب است که تو رومی هستی و زبانت عربی ست؟!

گفت: جدم در تربیت من بسیار کوشید. او زنی را که چندین زبان می‌دانست، تعیین کرده بود تا صبح و شام نزد من بیاید و زبان عربی به من بیاموزد، به همین جهت عربی را به خوبی آموختم.

بشر می‌گوید: چون او را به سامرا خدمت امام علی علیه السلام آوردم، حضرت از وی پرسید: عزت اسلام و ذلت نصرانی و شرف خاندان پیغمبر را چه گونه دیدی؟

گفت: دربارهی چیزی که شما از من داناتر می‌باشید، چه عرض کنم؟ فرمود: می‌خواهم ده هزار دینار یا مژده‌ی مسرت انگیزی به تو بدهم، کدام یک را برمی‌گزینی؟

عرض کرد: مژده‌ی فرزندی به من دهید!

فرمود: تو را مژده به فرزندی می‌دهم که مالک شرق و غرب عالم شود و جهان را پس از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد کند. نرجس عرض کرد: این فرزند از چه شوهری خواهد بود؟

فرمود: از آن کس که پیغمبر اسلام در فلان شب، فلان ماه و فلان سال رومی تو را برای او خواستگاری نمود. در آن شب عیسی بن مریم و وصی او تو را به تزویج چه کسی درآوردند؟

گفت: به فرزند دلبند شما!

فرمود: او را می شناسی؟

عرض کرد: از شبی که به دست حضرت فاطمه زهرا علیها السلام اسلام آوردم، شبی نیست که او در خواب به دیدنم نیامده باشد.

در این زمان امام علی علیه السلام به «کافور» خادم خود فرمود: بگو خواهرم حکیمه نزد من بیاید.

چون آن بانوی محترم آمد، فرمود: خواهر! این زن همان است که گفته بودم.

حکیمه خاتون آن بانو را مدتی در آغوش گرفت و از دیدارش شادمان گردید.

آن گاه امام علی علیه السلام فرمود: عمّه! او را به خانه‌ی خود ببر و فرایض دینی و اعمال مستحب را به او بیاموز که او همسر فرزندانم حسن و مادر قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم است.

یک بار از ایشان شنیدم که می فرمود: چون خداوند متعال به آفرینش امامی اراده کند، قطره‌یی از آب بهشت در ابری فرو می فرستد و آن قطره در میوه‌یی از میوه‌های بهشتی می چکد و امام آن را می خورد. در واقع، نطفه‌ی امام از این میوه بسته می شود.

در این مدت می دیدم که نرجس خاتون بسیار با وقار، نجیب و باشرافت رفتار می کند.

و این گونه شد که به امر خدای تعالی آن دوشیزه پا کیزه و منتخب از سوی خدا، به همسری مردی درآمد که در زمان خودش از بهترین اهل زمین بود. اما روزی که امام حسین علیه السلام به خانه‌ی عمّه خود آمد، نگاه دقیقی به صورت نرجس کرد.

گفتم: آقا! مثل اینکه طالب این کنیز هستی؟

فرمود: نگاه من به او از این روست که از وی در شگفتم! تعجب من به لحاظ اراده و خواست خداوند نسبت به اوست.

گفتم: از چه چیزی تعجب می‌کنید؟

فرمود: عنقریب فرزند بزرگواری از وی به وجود می‌آید که خداوند زمین را پس از آنکه پر از ظلم و ستم شده باشد، به وسیله‌ی او پر از عدل و داد می‌کند.

گفتم: من او را نزد شما می‌فرستم.

فرمود: در این خصوص از پدرم اجازه بگیر!

من هم لباس پوشیدم و به منزل امام علی علیه السلام رفتم. سلام کردم و نشستم.

حضرت فرمود: حکیمه! نرجس را نزد فرزندم بفرست.

عرض کردم: آقا! من برای همین مطلب نزد شما آمده‌ام.

فرمود: خدا می‌خواهد تو را در ثواب آن شریک گرداند و از این خیر بهره‌ور کند.

بی‌درنگ به خانه برگشتم. نرجس را زینت کردم و در خانه‌ی خودم اسباب زفاف آنها را فراهم نمودم. حضرت چند روز بعد به اتفاق نرجس نزد پدر بزرگوارش رفت.

پس از رحلت امام علی النقی علیه السلام آن حضرت به جای پدر نشست. چند روز بعد یکی از غلامان امام حسن علیه السلام که عبدالله نام داشت برای ماجرای جالبی نقل کرد. او گفت: استادم امام حسن علیه السلام شخصیت بارز و بی نظیری در میان علویان است. او بر اسبی سوار می شد که زین و برگ آن از سندس آبی رنگ بود. امام حسن علیه السلام در روزهای دوشنبه و پنجشنبه برای دیدن خلیفه به سامرا می رفت. در این روزها گروهی از مردم اجتماع می کردند، به طوری که راه پر از اسب، قاطر و الاغ می شد و سر و صدای زیادی بلند بود. مردم و چارپایانشان چنان ازدحام می کردند که کسی پیاده نمی توانست راه برود.

ولی وقتی امام علیه السلام می آمد، سرو صدا می خوابید؛ طوری که اسبها و الاغها از صدا خاموش می شدند و چارپایان متفرق می گشتند. پس از آن، امام به مقر خلافت می رفتند و در جایگاه خود می نشستند. ایشان وقتی تصمیم به رفتن می گرفتند، دربانها صدا می زدند: «مرکب ابو محمد علیه السلام را بیاورید.» مردم به سرعت خاموش می شدند و شیهه‌ی اسبها به گوش می رسید، تا اینکه امام سوار می شدند و می رفتند.

روزی خلیفه آن جناب را خواست و امام بسیار ناراحت شد! زیرا ترسید که مبادا یکی از علویان یا بنی هاشم از او سخنچینی کرده باشد، سوار مرکب شد و به سمت خانه‌ی خلیفه راه افتاد. وقتی وارد شد، گفتند: خلیفه رفته است، اگر مایلی در مقام خود بنشین، اما چنانچه می خواهی برگرد.

آن جناب برگشت و به بازار چارپایان رسید. سر و صدا و رفت و آمد مردم سر به فلک می کشید؛ اما همین که امام وارد شد، سکوت همه جا را فراگرفت و چارپایان از صدا بازماندند.

حضرت پیش مال فروشی رفت که برایش مال می خرید. آن مال فروش اسب چموشی برای حضرت آورد که کسی جرئت نداشت به آن نزدیک شود و سپس اسب را با ضرر به امام علیه السلام فروخت.

امام فرمود: این اسب چموش صاحبش را برمی دارد و او را به دیوار می کوبد یا روی دو پایش بلند می شود و دست های خود را به صاحبش می زند.

سپس ایشان روی به من نمودند و فرمودند: محمد! از جای حرکت کن و زین و برگ روی او بگذار!

با خود گفتم: ایشان فرمود که مرا اذیت نخواهد کرد. با وجود ترسی که در دلم داشتم، زین بر او گذاشتم. آرام بود و حرکت نکرد. دهانه ی اسب را گرفتم و به خدمت امام بردم تا برویم؛ اما مال فروش جلو آمد و گفت: اسب را نمی فروشم.

امام علیه السلام فرمود مهار اسب را به او بسپار! دلال آمد که اسب را بگیرد، آن حیوان تا چشمش به او خورد، پا به فرار گذاشت.

امام علیه السلام سوار شد و به راه افتادیم. در این هنگام، دلال آمد و گفت: صاحب اسب وقتی فهمید این اسب چموش است، آن را برگرداند.

امام علیه السلام فرمود: می دانم چه گونه اسبی ست.

دلال گفت: فروختم.

امام به من فرمود: اسب را بگیر.

گرفتم و به اصطبل آوردم. به برکت مولایم کوچک ترین اذیتی نکرد. وقتی امام علیه السلام وارد خانه شد، پیش اسب رفت. سپس گوش راستش را گرفت و سوار شد و بعد گوش چپ او را گرفت و باز سوار شد. پس از آن، جو پیش او می ریختم و جلو او جوها را زیر و رو می کردم، اما ذره یی

تکان نمی خورد و این به برکت مولایم بود.<sup>۱</sup>

چون نرجس به آن حضرت آبتن بود، امام او را صیقل نامید؛ شاید به واسطه روشنی و نوری بود که به علت حمل نور امامت از او ساطع می شد.

امام زمان علیه السلام در سال [۲۵۶ هجری] دو سال پس از درگذشت امام علی النقی - در شب جمعه - نیمه‌ی شعبان متولد گردید.

یک روز مانند سابق که به دیدن امام علی النقی نایل می گشتم، به ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام نیز آمدم.

نرجس آمد کفش از پای من درآورد.

گفت: بانوی من! بگذار کفش شما را بردارم!

گفتم: بانو و سرور من تو هستی! به خدا قسم نمی گذارم و خدمت تو را رضایت نمی دهم! من خدمت تو را به روی چشم می پذیرم.

چون امام گفت و گوی ما را شنید، فرمود:

— عمّه! خدا پاداش نیک به تو مرحمت فرماید!

تا غروب آفتاب خدمت امام علیه السلام بودم و با نرجس صحبت می کردم. از عادت همیشگی ام این بود که هر وقت خدمت امام حسن عسکری علیه السلام می رسیدم، دعا می کردم خداوند فرزندی به وی موهبت کند. آن روز هم چون دست به دعا برداشتم و از جای خود برخاستم تا به منزلم برگردم. حضرت فرمود:

عمّه! آنچه از خدا می خواستی به من روزی کند، امشب متولد می گردد.

عمّه! امشب را نزد ما بمان و افطار کن! امشب مولود مبارکی متولد می شود که زمین مرده را زنده می گرداند.

(۱) غیبت، اثر شیخ طوسی و زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم السلام)، ص: ۲۱۹.



گفتم: این مولود مبارک از چه زنی خواهد بود؟ من که چیزی در نرجس نمی بینم؟

فرمود: با این وصف فقط از نرجس خواهد بود!

سپس نزدیک نرجس رفتم و او را به دقت نگریستم، اما اثری از حمل در وی ندیدم! بنابراین، موضوع را به امام اطلاع دادم.

حضرت تبسمی نمود و فرمود: عمّه! هنگام طلوع فجر اثر حملش آشکار می شود. «لِأَنَّ مَثَلَهَا مَثَلُ أُمِّ مُوسَى لَمْ يَظْهَرْ بِهَا الْخُبْلُ وَ لَمْ يَغْلَمْ بِهَا أَحَدٌ أَلَى وَقْتِ وِلَادَتِهَا؛ یعنی او نیز مانند مادر موسی ست که اثر آبستنی در وی مشهود نبود و تا هنگام تولد موسی هیچ کس اطلاع نداشت؛ زیرا فرعون برای دست یافتن به موسی شکم زنان باردار را می شکافت. این هم مانند موسی ست - که دشمنان در صدد کشتن او هستند.»

در همین زمان، پیرزنی در منزل امام را زد. بشر غلام به سراغ در رفت و آن پیرزن گفت: سلام!

— عليك سلام! بفرمایید!

گفت: من همسایه روبه رویی شما هستم. تمام کسان و خویشانم در گذشته اند و به همراه دخترم زندگی می کنم. نزدیک دهلیز با دخترم خوابیده بودم که در حال خواب و بیداری مردی نیکوروی و خوشبو را دیدم که با لباس های تمیز آمد و به من گفت: هم اکنون کسی می آید و تو را به خانه ی همسایه می طلبد. وحشت مکن! و از رفتن با او خودداری منما!

سراسیمه برخاستم و به دخترم گفتم: کسی را دیدی که به خانه ی ما بیاید؟  
گفت: نه!

پس نام خدا بردم و خوابیدم. باز همان مرد آمد و همان سخن را

تکرار کرد: این بار نیز با وحشت برخاستم و از دخترم پرسیدم: هیچ کس نیامده؟

گفت: نه! من هم نام خدا به زبان آوردم و خوابیدم. بار سوم نیز همان مرد آمد و گفت: فلانی! آن کس که تو را می‌طلبد آمده و در می‌زند با او برو!

در این هنگام صدای کوبیدن در را شنیدم. پشت در رفتم و گفتم: کیست؟  
گفت: در باز کن و مترس!

سخن او را شناختم و در را باز کردم. دیدم خادمی ست که روسری به من می‌دهد و می‌گوید: یکی از همسایه‌ها برای حاجت مهمی تو را می‌خواند؛ به خانه‌ی آنها برو!

روسری را رو سرم انداختم و اکنون به جلو خانه‌ی قدم گذاشتم که نمی‌شناسم.

بشر پیرزن را به خدمت امام آورد. اما قبل از اینکه حرفی بزند، امام تبسمی کرد و فرمود: وارد شوید.

روز بعد که فرزند امام متولد شد، دیدم آن پیرزن برای یکی از خادمین تعریف می‌کند: دیدم پرده‌ی درازی در وسط بخانه آویخته‌اند و مردی کنار پرده ایستاده است. خادم گوشه پرده را بالا زد و من داخل شدم. زنی در حال وضع حمل بود و زنی دیگر مانند قابله پشت سر او نشسته بود.

آن زن به من گفت: در این کار به ما کمک می‌کنی؟

به سرعت نزد او رفتم و کمکش کردم. چیزی نگذشت که پسری زیبا متولد گردید که تا به حال نوزادی همانند او ندیده بودم.

تا خواستم چیزی بگویم، کسی گفت: سرو صدا مکن!

چون متوجه بیچه شدم، او را ندیدم و همان زن که حکیمه خاتون صدایش می زدند، گفت: صدا مکن!

در این هنگام، خادم روسری به سرم انداخت، مرا به خانه ام برگرداند و کیسه یی به من داد و گفت: آنچه دیدی به کسی اظهار مکن!

وارد خانه ی خود شدم و به طرف رختخواب رفتم. هنوز دخترم خوابیده بود او را بیدار کردم و پرسیدم: آیا از رفتن و برگشتن من مطلع شدی؟

گفت: نه!

پس در کیسه را گشودم و دیدم ده دینار در آن است. تا به حال مطلب را به کسی نگفته ام!

و از کنارشان دور شدم.

آن شب که امام متولد شد، پیش از وقت هر شب برخاستم و نماز شب را خواندم. نرجس هم ناگهان! از خواب پرید و بیرون رفت. سپس وضو گرفت و مشغول نماز شب شد تا به نماز وتر رسید.

در این هنگام به دلم خطور کرد که صبح نزدیک است. برخاستم و نگاهی به آسمان انداختم. دیدم فجر اول طلوع نموده است. از وعده ی امام به شک افتادم. ناگاه! صدای حضرت را شنیدم که از اتاق خودش می فرمود: عمّه! شک مکن! همین حالا آنچه گفتم آشکار می شود و ان شاء الله آن را خواهی دید!

از آنچه در دلم نسبت به حضرت خطور کرده بود، حیا داشتم. ناچار به

(۱) غیبت، شیخ طوسی از احمد بن علی از محمد بن علی از حنظله بن زکریا و همچنین در کتاب مهدی موعود، ترجمه جلد سیزدهم بحار، صفحه ۲۱۳.

اتاق برگشتم، در حالی که پیش خود خجیل بودم! دیدم نرجس نماز را تمام کرده و سراسیمه بیرون می‌آید. دم در او را دیدم و گفتم: پدر و مادرم فدایت شود! آیا چیزی در خود احساس می‌کنی؟

گفت: آری! امر سختی را حس می‌کنم.

گفتم: به خواست خدا چیزی نیست.

بعد بالش را میان اتاق نهادم و او را روی آن نشاندم و خود در جایی که قابله‌ها برای وضع حمل زن می‌نشینند، نشستم؛ تا هنگام طلوع فجر پیوسته مراقب نرجس بودم. نزدیک طلوع فجر او را به سینه چسباندم و نام خدا را بر او خواندم.

امام با صدای بلند فرمود: عمّه! سوره «قدر» را بر او قرائت کن!

از وی پرسیدم: حالت چه طور است؟

گفت: آنچه آقا فرمود، ظاهر گردید.

چون به قرائت سوره‌ی «قدر» پرداختم، آن جنین نیز در شکم مادر با من

می‌خواند. بعد به من سلام کرد. چون صدای او را شنیدم، وحشت کردم!

امام حسن عسکری علیه السلام صدا زد: عمّه! از کار خداوند تعجب مکن!

که ذات حق ما را از کودکی با حکمت گویا و در روی زمین حجّت

خود می‌گرداند.

هنوز سخن امام تمام نشده بود که نرجس از نظرم ناپدید گشت. گویی میان

من و او پرده‌یی آویختند. از این رو فریاد کنان به سوی امام شتافتم.

حضرت فرمود: عمّه! برگرد که او را در جای خود خواهی دید. چون بازگشتم،

چیزی نگذشت که پرده برداشته شد. در آن لحظه، دیدم نوری از وی می‌درخشد

که دیدگانم را خیره می‌کند. شعاعی از این نور نیز به آسمان می‌تابید.

یکباره طفلی را دیدم که سجده می‌کند. بعد روی زانو نشست و در حالی که دستانش را به سوی آسمان بالا برده بود، گفت: اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنَّ أَبِي أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ.

آن‌گاه تمام امامان را نام برد، تا به خودش رسید و سپس گفت:

اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي وَعْدِي وَ اَتِمِّمْ لِي أَمْرِي وَ ثَبِّتْ وَ طَأْتِي وَ اَمْلَأْ الْأَرْضَ بِي قِسْطاً وَ عَدْلًا؛

خداوندا! آنچه به من وعده فرموده‌ای مرحمت کن و سرنوشتم را به انجام رسان! قدم‌هایم را ثابت بدار و به وسیله‌ی من زمین را پر از عدل و داد کن!

اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ الْمَلَائِكَةُ وَ أَوْلُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ.

او را برداشتم و در دامن خود گذاردم. دیدم پاک و پاکیزه است!

امام علیه السلام صدا زد: عمّه! فرزندم را بیاور!

او را نزد پدرش بردم. حضرت نور دیده‌اش را گرفت و زیان مبارک به روی چشم‌های او مالید تا دیده گشود. سپس زبان در دهان و گوش‌های طفل نهاد و او را در دست چپ گذارد. بدین گونه ولی خدا در دست پدر نشست. آن‌گاه دست بر سر او کشید و فرمود: فرزند! به قدرت الهی با من سخن بگو!

آن نوزاد عزیز گفت:

اعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ.

آن‌گاه بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله، امیر مؤمنان و همه ائمه تا پدر بزرگوارش درود فرستاد. من او را در بغل گرفتم و بوسیدم. چنان بوی خوشی از او به مشامم رسید که هیچ‌گاه استشمام نکرده بودم! ایشان به پدر سلام کرد. بر بازوی راستش نوشته شده بود: **جاء الحق و زهق الباطل، إن الباطل كان زهوقاً.**

ناگاه! دیدم چند پرنده دور سر او در پروازند. امام علیه السلام یکی از آن مرغان را صدا زد و فرمود: این طفل را ببر و نگهداری کن و در هر چهل روز به ما برگردان!

آن پرنده او را برداشت و پرواز نمود و سایر پرندگان نیز به دنبال او به پرواز درآمدند. در همان لحظه صدای امام حسن عسکری علیه السلام به گوشم خورد که می‌فرمود: تو را به خدایی می‌سپارم که مادر موسی فرزند خود را به او سپرد.

نرجس خاتون از فراق فرزندش بگریست!

امام فرمود: آرام باش که جز از سینه‌ی تو شیر نمی‌مکد. به زودی او را نزد تو می‌آورند، همان طور که موسی را به مادرش برگردانیدند.  
خدا در قرآن می‌فرماید:

**فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ**

او را به سوی مادرش بازگردانیدیم تا دیده‌اش روشن شود و محزون نگردد.

از امام پرسیدم: آن پرنده که بود؟

فرمود: روح القدس بود که مراقب ائمه است و به امر خداوند آنها را در کارها موفق و محفوظ می‌دارد و با علم و معرفت پرورش می‌دهد.

نرجس خاتون به امام عرض کردند: هنگام تولد امام زمان علیه السلام نوری از سر و روی حضرت به اطراف آسمان ساطع شد و چندین مرغان سفید از

آسمان فرود آمدند و بال‌های خود را بر سر و روی و بدن آن مولود مسعود کشیدند و پرواز کردند.

امام حسن عسکری علیه السلام تبسمی نمود و فرمود: آنها فرشتگان آسمان‌ها بودند که در هنگام ظهور این طفل یاوران او خواهند بود. آنها آمده بودند تا به وی تبرک جویند.<sup>۱</sup>

کنیز پیری به نام زلال در همسایگی ما بود، روز بعد از تولد حضرت نزد من آمد و گفت: خانم من نوزاد بیماری را به دنیا آورده. خانمم گفت، به خانه‌ی امام حسن عسکری علیه السلام برو و از حکیمه درخواست کن چیزی بدهد که مولود ما با آن شفا یابد.

گفتم: چه چیزی؟

گفت: همان میلی که با آن چشم نوزادی که دیشب متولد شد سرمه کردید، بیاورید.

میل را به او دادم و تا آن میل به چشم فرزند آن زن کشید، بهبود یافت.<sup>۲</sup>



(۱) مهدی موعود.

(۲) کمال‌الدین، جلد ۲، ص ۱۹۴ و زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم‌السلام)، ۲۱۷.

## فصل چهارم



### شوق دیدار

روز سوم به شوق دیدار ولیّ خدا باز سری به آنها زدم. نخست وارد اتاقی شدم که نرجس جای داشت؛ ولی بیچه را ندیدم. پس به خدمت امام رسیدم، امّا نخواستم ابتدا لب به سخن بگشایم.

امام فرمود: عمّه! بیچه در کنف حمایت خداست! عمّه! چون من وفات کنم و شیعیان درباره‌ی بود و نبود این طفل دچار تردید شوند، تو بودن او را به دوستان موثق ما اعلام کن! امّا لازم است که مطلب نزد تو و آنها پنهان باشد، زیرا خداوند خواسته او را از نظرها پوشیده دارد تا زمانی که جبرئیل امین اسب او را آماده گرداند و خداوند به وسیله‌ی او کار جهان را اصلاح فرماید.

نامش «م ح م د» است. کنیه‌اش ابوالقاسم و ابو جعفر و لقبش مهدی، حجّت، خلف الصالح و منتظر است.



پس از چهل روز، آن پرندگان بچه را نزد برادرزاده‌ام برگردانیدند. حضرت مرا خواست. چون به خدمتش رسیدم، دیدم بچه جلو پدر راه می‌رود. عرض کردم: آقا! این طفل که دو ساله است!؟

امام تبسمی نمود و فرمود: نشوونمای فرزندان انبیا و اولیا - که دارای منصب امامت و خلافت هستند - با دیگران فرق دارد. کودکان یکماهه‌ی ما مانند بچه یکساله‌ی دیگران می‌باشند. کودکان ما، در شکم مادرشان حرف می‌زنند، قرآن می‌خوانند و خدا را پرستش می‌کنند. در ایام شیرخوارگی، فرشتگان به پرستاری آنها مشغول می‌شوند و هر صبح و شام برای اطاعت فرمان آنان فرود می‌آیند.

یک روز یکی از دوستان امام علیه السلام از نرجس خاتون پرسید: بانوی من! امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی دارد؟

تبسمی فرمود و گفت: اگر امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی ندارد، پس بعد از او حجّت خدا کیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام عثمان بن سعید - نایب اوّل امام زمان و پدر محمد بن عثمان مذکور - را احضار نمود و فرمود: ده هزار رطل نان و ده هزار رطل گوشت بخر و به حساب من میان بنی هاشم قسمت کن و چند رأس گوسفند هم برای او عقیقه نما.

بجز آن، امام حسن عسکری علیه السلام گوسفند ذبح کرده‌یی را برای یکی از خواص خود فرستاد و به بشر غلام خود فرمود: این را به او برسان و بگو، این عقیقه‌ی فرزندم است که خداوند به کتمان او امر نموده است!

گفت: نام مولود چیست؟

بشر گفت: نامش را محمد و کنیه‌اش را ابو جعفر گذارده‌اند.

چند روز بعد بشر نزد من آمد و گفت: احمد بن اسحاق را دیدم. خوشحال به نظر می‌رسید. از او پرسیدم: علت خوشحالی تو چیست؟  
گفت: چرا نباشم ای بشر! از امام حسن عسکری علیه السلام نامه‌یی به دستم رسید که با خط خود مرقوم فرموده‌اند و در آن نوشته‌اند: «مولود ما متولد گشت، ولی تو آن را از مردم پوشیده دار! زیرا ما نیز جز به نزدیکان و دوستان خود به کسی اظهار نکردیم!! ما به تو اعلام داشتیم تا مسرور شوی! چنان که خداوند ما را مسرور گردانید!»  
اما ای بشر! چیزی به تو می‌گویم که تاکنون برای کسی بازگو نکرده‌ام.  
گفتم: بفرما!

گفت: مدت زیادی است که منتظر چنین روزی بودم.

گفتم: بیشتر توضیح فرما!

گفت: در قم منجمی زندگی می‌کرد که در حساب نجوم به خلاقیت مشهور بود. مرا طلبید و گفت: مولودی در فلان وقت متولد شده.  
گفتم: طالع او را بگیر و زایجه بندی کن!

چون یهودی طالع گرفت و زایجه بندی نمود، به من گفت: حساب نجومی مبتنی بر این نیست که این مولود از آن تو باشد. این مولود، یا پیغمبر و یا وصی پیغمبر است. در حساب نجومی آمده است: این مولود شرق و غرب، دریا و خشکی و کوه و دشت جهان را مالک می‌شود؛ تا جایی که تمام مردم روی زمین به دین و ولایت او می‌گروند.

روز بعد حسن بن حسین علوی به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رسید و ولادت فرزند آن حضرت را تهنیت گفت.

چون چهل روز گذشت، به حضور امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب

شدم. دیدم امام زمان علیه السلام در خانه راه می‌رود. صورتی نیکوتر از رخسار او و زبانی بهتر از گفتار او ندیدم. متوسط القامة، نیکور و بود و مویش تا پشت دوشش می‌ریخت. نور رخسارش سیاهی محاسن و سرش را تحت الشعاع قرار داده بود.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: عمّه! این مولود پیش خدا بسیار عزیز است. عرض کردم: آقا! آن‌که باید ببینم از چهل روز او می‌بینم. امام تبسمی کرد و فرمود: عمّه جان! نمی‌دانی که رشد یک روز ما ائمه، برابر رشد یکساله دیگران است؟ پس برخاستم و سر آقا را بوسیدم و برگشتم و به یاد آوردم که پدر بزرگوام روزی به من فرمود: پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده‌اند: «اهل بیت من، میان این امت، مانند ستارگان آسمانند که چون ستاره‌ی غروب کند، ستاره‌ی دیگری می‌درخشد!»<sup>۱</sup>



## فصل پنجم



## زبان دانی امام

در ماه صفر سال [۲۶۰ هـ ق]، معتمد - خلیفه‌ی عباسی - امام عسکری علیه السلام را به همراه جعفر برادرش در زندان علی بن جریر زندانی کرد.

دربانی که امام را دوست داشت، برایم تعریف کرد: روزی زنِ نحری - که مردی بدجنس بود و بسیار بر آقا سخت می‌گرفت - به او گفت: از خدا بترس! می‌دانی چه شخصی در زندان توست؟

آن زن عبادت و پرهیزگاری امام را برایش نقل کرد و گفت: من می‌ترسم که به واسطه‌ی آزار او به عذاب مبتلا شوی!

نحری در پاسخ همسرش گفت: به خدا قسم! او را میان درندگان می‌اندازم و در این مورد از خلیفه اجازه می‌گیرم.

او امام علیه السلام را بین درندگان انداخت. هیچ کس شک نداشت که اکنون او را پاره پاره می کنند.

من دلواپس بودم که نکند بلایی سر ایشان بیاید. از بالا نگاه کردم که چه شده. دیدم امام علیه السلام به نماز ایستاده و درندگان اطرافش را گرفته اند. وقتی نحریر متوجه این موضوع شد، دستور داد آن جناب را خارج کنند و به خانه اش ببرند.<sup>۱</sup>

بار دیگر که امام را گرفتند، مادر امام بسیار ناراحت شد و گه گاه از شهر خارج می شد و جویای حال او می گردید. معتمد پیوسته از علی بن جریر زندانبان، راجع به امام عسکری علیه السلام می پرسید. او نیز همیشه جواب می داد روزها روزه دار است و شبها شب زنده دار.

یک روز خلیفه باز هم حال امام را پرسید، علی بن جریر همان جواب را داد و خلیفه به او گفت: هم اکنون پیش او برو. سلام مرا به او برسان و بگو به منزلش برود. علی بن جریر زندانبان گفت: وارد زندان شدم. دیدم امام الاغی زین کرده و مهیاست. وارد شدم و دیدم نشسته و لباس و کفش هایش را پوشیده. همین که مرا دید از جای خود حرکت کرد. پیغام را دادم. روی الاغ نشست و همان جا ایستاد.

گفتم: چرا ایستاده اید؟

فرمود: منتظرم جعفر بیاید.

گفتم: به من دستور داده اند فقط شما را آزاد کنم.

فرمود: برو به خلیفه بگو ما هر دو از یک خانه بیرون آمدیم؛ اگر من برگردم و جعفر با من نباشد، اصلاً درست نیست.

(۱) زندگانی حضرت جواد و عسکرین (علیهم السلام)، ص ۲۶۸.

زندانبان رفت و برگشت.

سپس به امام گفت: معتمد می‌گوید جعفر را هم به خاطر شما آزاد کردم؛ زیرا من او را به دلیل اینکه به خودش و به شما بدی می‌کند و همچنین به خاطر حرف‌هایی که می‌زند، زندانی کرده بودم.

او نیز آزاد شد و به منزل برگشت.

آن روز همه منزل امام جمع شدیم. ایشان حدیثی از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله برای ما نقل کردند که باعث خوشحالی شیعیانی که در حضور ایشان بودند شد. حدیث این است:

امام از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل کردند:

گروهی روز قیامت از قبرها بیرون می‌آیند که سفیدی چهره‌هایشان مانند سفیدی برف است. بر اندام آنان لباس‌هایی سفید مانند شیر است. به پای آنان کفش‌هایی از طلاست که بند آنها از زبرجد است و ناچه‌هایی از نور می‌آورند که پالان‌های آنها از طلاست و افسارشان از زبرجد. سپس آنها سوار می‌شوند و به سوی پروردگارشان حرکت می‌کنند؛ در حالی که گروهی دیگر از مردم سرگرم حسابند و افسردگی در چهره‌شان موج می‌زند.

حضرت امیرالمؤمنین عرض کرد: ای رسول خدا! اینان چه کسانی هستند؟

حضرت به زانوی علی بن ابیطالب زد، سپس فرمود: اینان شیعیان تواند و تو پیشوای آنان هستی و آن گفته‌ی خدای عزوجل است:

يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَنِ وَفْدًا.

آن‌گاه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله حدیث دیگری را از سوی خدا بیان فرمود که آن را برای شما باز گو می‌کنم:

هر کس حَدَثی از او سر زد و وضو نگرفت، جفا کرده. کسی که حَدَثی از او سر بزند، وضو بگیرد و دو رکعت نماز نخواند، به من جفا کرده؛ اَمَّا کسی که پس از خروج حَدَث، وضو گرفت، دو رکعت نماز خواند و به درگاه من دعا کرد، اَمَّا دعایش را در دنیا و آخرتش مستجاب ننمودم، من به او ستم کرده، و حال آنکه من هیچ گاه خدای ستمکاری نیستم، پس دعای او را مستجاب می‌کنم.

خداوند می‌فرماید:

آیا در آخر شب دعاکننده‌یی هست، تا دعایش را بپذیرم! سائلی و آمرزشخواهی هست، تا او را بیامرزم و توبه‌کننده‌یی هست تا توبه‌اش را بپذیرم؟!

همه در سکوتی زیبا ایشان را تماشا می‌کردند. امام حسن عسکری علیه السلام با غلامان خود به زبان محلی آنها صحبت می‌کرد. برخی رومی، برخی ترک و برخی از ثعالبه بودند. یک دفعه رو کرد به یکی از غلامان خود که مدّت کمی بود به خانه‌ی امام رفت و آمد داشت و فرمود: مدّتی ست می‌خواهی چیزی از من بپرسی. اکنون بپرس!

غلام اوّل کمی متعجب شد، اَمَّا بعد لبخندی زد و گفت: راستش این جریان را خیلی وقت است در دل دارم. از خودم می‌پرسم، این آقا که در مدینه متولّد شده چه گونه به اینهمه زبان آشناست؟

امام با خوشرویی فرمودند: خداوند پیشوا و امام را از میان سایر مردم ممتاز و برجسته می‌نماید و به او هر چیزی عنایت می‌کند. به همین دلیل تمام زبان‌ها، نژادها و اتّفاقیها را می‌داند و اگر غیر از این باشد، فرقی میان امام و سایر مردم نخواهد بود.<sup>۱</sup>

## فصل ششم



### مهدی (عج) و پنج هزار ملایکه

از شیعیان خاص امام محمد باقر علیه السلام، چیزی به یادم آمد که خوب است آن را برای شما بازگو کنم. ایشان از امام محمد باقر علیه السلام پرسید: یا ابن رسول الله! مگر همه شما ائمه قائم بحق نیستید؟

فرمود: بلی!

عرض کرد: پس چرا فقط امام زمان «قائم» نامیده شده؟

فرمود: چون جدم امام حسین علیه السلام شهید شد، فرشتگان به درگاه الهی نالیدند و گفتند: «پروردگارا! آیا قاتلین بهترین بندگان، زاده‌ی اشرف برگزیدگان را به حال خود وامی‌گذاری؟»

خداوند به آنها وحی فرستاد: «ای فرشتگان من! آرام گیرید. به عزت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهم گرفت؛ هر چند بعد از گذشت زمان‌ها



باشد.» آن‌گاه پروردگار، اولاد امام حسین علیه السلام را به آنها نشان داد و فرشتگان مسرور گشتند. یکی از آنها ایستاده بود و نماز می‌گزارد. خداوند فرمود:

ذَلِكَ الْقَائِمُ اِنْتَقِمُ مِنْهُمْ؛

به وسیله‌ی این قائم از آنها انتقام می‌گیرم.

بجز آن شنیدم امام علی النقی علیه السلام در حضور جمعی از شیعیان خاص خود می‌فرمود: جانشین من فرزندم حسن است، ولی وضع جانشین او برای شما چه گونه خواهد بود؟!

پرسیدند: مگر چه می‌شود فدایت کردم؟!

فرمود: شما او را نمی‌بینید و روا نیست که نام او را ببرید.

گفتند: پس چه گونه او را بخوانیم؟!

فرمود: بگوئید حجت آل محمد صلی الله علیه و آله.

همچنین از جدم امام صادق علیه السلام شنیدم که می‌فرمود: چون قائم ما ظهور کند، به مسجد الحرام درآید و در حالی که رو به کعبه و پشت به مقام نموده، دو رکعت نماز می‌گذارد. آن‌گاه برمی‌خیزد و می‌گوید: ای مردم! من از هر کس به آدم ابوالبشر و ابراهیم خلیل، اسماعیل ذبیح و محمد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نزدیک‌ترم. سپس دست به دعا بلند می‌کند و آن قدر به درگاه خدا می‌نالد، که غش کرده و روی زمین می‌افتد. چنان که خداوند می‌فرماید:

أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ أَيْلَهُ  
مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ.

در حقیقت می‌توان گفت، آیه‌ی مبارک «أَمَّنْ يُجِيبُ» در باره‌ی قائم ما نازل شده است.

از حضرت باقر روایت شده که فرمود: «مشاهده می‌کنم قائم از مکه به طرف نجف رفته و پنج هزار ملایکه هم در خدمت او می‌باشند. جبرئیل در طرف راست؛ میکائیل در طرف چپ و مؤمنین هم در مقابل او در حال حرکتند و آن حضرت لشکریان خود را به بلاد و ولایات می‌فرستد.»

عمرو بن شمر از حضرت باقر روایت کرده که فرمود: مهدی داخل کوفه خواهد شد، در حالی که سه پرچم مضطرب در آن جاست. کوفیان تسلیم خواهند شد. حضرت قائم بالای منبر می‌رود و برای مردم خطبه می‌خواند، ولیکن از فرط گریه‌ی مردم گفتارش را نمی‌شنوند. روز جمعه مردم از او درخواست می‌کنند که برای آنها نماز جمعه بخواند. سپس امر می‌نماید مسجدی در غری در نظر بگیرند تا در آن جا برای آنها نماز بخواند. پس از این، دستور می‌دهد از پشت قبر حضرت سید الشهداء علیه السلام نهری به طرف غرین بکشند تا آب به نجف برسد...<sup>۱</sup>



## فصل هفتم



### پسری پنج ساله

روزی یعقوب بن منقوش از نزد امام حسن عسکری بیرون آمد. به او گفتم: شعف و خوشحالی‌یی که در صورتت موج می‌زند، نشانه‌ی چیست؟ گفت: خدمت حضرت عسکری علیه السلام رسیدم. ایشان روی سگویی نشسته بودند و در طرف راست امام اتاقی بود که پرده از در آن آویزان کرده بودند.

پرسیدم: صاحب الامر کدام است؟

فرمود: پرده را بالا بزن! هنگامی که پرده را بالا زدم، کودکی پنج ساله از پشت پرده بیرون آمد که صورتی زیبا و چهره‌ی درخشنده داشت. چشم‌هایش از نرط روشنایی می‌درخشید، پیشانی‌اش باز و روشن، بازوانش قوی و قدم‌هایش استوار بود.

در گونه‌ی راستش خالی و در سرش زلف‌های افراشته داشت. کودک آمد و در دامن پدر بزرگوارش نشست. حضرت عسکری علیه السلام فرمود: این امام شماس است.

پس از آن، روی خود را به طرف کودک کرد و فرمود: پسرکم! اکنون تا هنگام مُعین به اتاق برو!

در این هنگام، کودک به طرف اتاق رفت و من هم وی را نگاه می‌کردم. پس از خروج او، حضرت عسکری نگاهی به من کردند و فرمودند: بین در اتاق کسی را می‌بینی؟

داخلِ اتاق شدم، اما کسی را در آن جان ندیدم.

روزی حضرت برای جمعی صحبت می‌فرمودند. من هم از پس پرده می‌شنیدم. امام فرمودند: از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به یاد دارم که فرمودند: «جانشینان من، برادرم، وزیرم، وارثم و خلیفه‌ام در امتند و پس از من علی و یازده تن از فرزندان صاحب اختیار مؤمنان هستند. علی اول آنان و افضلشان است. سپس پسرانم امام حسن و امام حسین علیهما السلام. پس از آنها وصی پسر من که به نام برادرم علی نامیده شده و پسر حسین است. سپس وصی علی که فرزند اوست و نامش محمد است. پس از او، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن علی و در پایان محمد بن الحسن مهدی امت که نامش نام من و طینت او همچون طینت من است. او طبق امر من امر می‌کند و طبق نهی من نهی می‌نماید. او در آن هنگام که زمین پر از ظلم و جور شده باشد، آن را پر از عدل و داد می‌کند. هر یک از فرزندان علی پشت سر هم خواهند آمد تا بر سر حوض کوثر بر من وارد شوند. آنان شاهدان خدا در زمین و حجّت‌های او بر خلقش هستند.

و بدانید که روزهای خداوندی (ایام الله) سه روز است: روز ظهور قائم علیه السلام، روز مرگ و روز قیامت.

اگر از عمر دنیا جز یک روز نمانده باشد، خداوند آن روز را چندان طولانی می‌گرداند تا مردی از اهل بیت مرا ظاهر گرداند تا جهان را از عدل و داد پر کند. مهدی از میان امت من برمی‌خیزد. مدت سلطنت او هفت، هشت یا نه سال می‌باشد. همه طبقات امت من در زمان ظهور او چنان مرفه الحال زندگی می‌نمایند که قبل از وی هیچ برّ و فاجری بدان نعمت نرسیده باشند. آسمان باران رحمت خود را بر آنان می‌بارد و زمین از رویدنی‌های خود چیزی کم نمی‌گذارد.»

باز امام فرمودند: روزی شنیدم امام باقر علیه السلام می‌فرمود، جابر بن عبد الله گفت: نزد حضرت فاطمه علیه السلام رفتم در مقابلش لوحی یافتم که از درخشندگی آن چشم‌ها خیره می‌شد. اسم دوازده تن را در آن لوح نوشته بودند که سه تن از آنان در ظاهر، سه تن در باطن، سه تن در پایان لوح و سه تن هم در حاشیه قرار گرفته بودند.

به حضرت زهرا علیه السلام عرض کردم: اینها نام چه کسانی است که در این لوح ثبت شده؟  
فرمود:

— اینها نام اوصیاست که اول آنها پسر عمّ من است؛ بقیه هم یازده تن از فرزندان من می‌باشند که نفر آخرشان قائم آنهاست.

جابر گوید: من در سه جا نام محمد و در چهار جا نام علی را مشاهده کردم. و باز هم فرمودند: حضرت صادق از پدرانش و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت نموده که جبرئیل گفت: «خداوند فرموده است، هر کس اقرار کند

جز من خدایی نیست، محمد فرستاده‌ی من است و علی بن ابیطالب و فرزندان او نیز حجت‌های من هستند، او را وارد بهشت خواهم کرد؛ از آتش نجات خواهم داد؛ در کنار خود مسکنی برای او برمی‌گزینم؛ او را مشمول عواطف و احسان خود قرار می‌دهم و از مقرّبان درگاهم می‌سازم.

او هر گاه مرا بخواند، جوابش را می‌دهم؛ خواسته‌اش را می‌پذیرم؛ اگر سکوت کند، با وی ملاحظت می‌نمایم؛ اگر بدی نماید، از وی درمی‌گذرم؛ اگر از من فرار کند، او را به طرف خود دعوت می‌کنم؛ اگر توبه کند و برگردد، از وی می‌پذیرم و اگر در خانه‌ام را بکوبد، برایش باز می‌کنم.

اگر کسی به یگانگی من معتقد گردد، به نبوت محمد اعتقاد پیدا کند و به امامت علی بن ابیطالب ایمان بیاورد، اما به امامت فرزندان او عقیده پیدا نکند، این شخص کفران نعمت مرا کرده؛ عظمت مرا تحقیر نموده و به آیات و کتب من کفر ورزیده است.

اگر چنین شخصی به طرف من بیاید، راهش نمی‌دهم؛ از من چیزی نخواهد، محروم می‌کنم؛ اگر نام مرا فریاد بزند، فریادش را نخواهم شنید؛ اگر دعا کند، اجابتش نخواهم کرد؛ اگر به من امید داشته باشد، ناامیدش می‌کنم و اینها نتیجه‌ی افعال اوست و من هرگز ظلم نمی‌کنم.»

در این هنگام جابر قیام کرد و عرض نمود: یا رسول الله! امامانی که از فرزندان علی ابن ابیطالبند، چه کسانی هستند؟ فرمود: حسن و حسین - که دو سید جوانان اهل بهشت می‌باشند. سپس سید عبّادِ زمانش علی بن الحسین، پس از او محمد بن علی باقر است که تو او را درک می‌کنی. بعد صادق جعفر بن محمد، کاظم موسی بن جعفر، رضا علی بن موسی، تقی

محمد بن علی، نقی علی بن محمد، زکی حسن بن علی و پس از او فرزندش قائم به حق است که مهدی امت من خواهد بود.

خداوند به واسطه‌ی مهدی زمین را که پر از ظلم و ستم است، مملو از عدل و داد می‌کند. ای جابر! اینان خلفای من هستند و فرزندان، اوصیا و عترت من می‌باشند. هر کس از آنها اطاعت کند، مرا اطاعت نموده و هر کس از فرمان آنان سر پیچد، از فرمان من سر پیچیده است. هر کس یکی از آنان را انکار کند، مثل این است که مرا انکار کرده است. خداوند به خاطر آنان آسمان را نگاه می‌دارد و به واسطه‌ی آنان زمین را حفظ می‌کند، و گرنه زمین و آسمان اهلش را از بین می‌برند.

زمانی که منادی از آسمان ندا کند: «حقاً که حق با آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است.» مهدی عَلَيْهِ السَّلَام ظهور می‌کند؛ نام او در دهان مردم خواهد بود؛ مردم مسرور می‌شوند و ذکری غیر از ذکر آن حضرت ندارند.



## فصل هشتم



### سامرا عزادار می شود

من هر چهل روز آن طفل نازنین را می دیدم، تا آنکه چند روز پیش از وفات پدرش او را به صورت مردی دیدم و شناختم. لذا از امام پرسیدم: این کیست که می فرماید پیش روی او بنشینم؟

فرمود: او پسر نرجس است که پس از من جانشین من خواهد بود. من بیش از چند روز دیگر میان شما نیستم.

من به شدت متأثر شدم و گریه کردم. بشر هم در حضور ایشان نشسته بود و گریه می کرد!

مادر حضرت عسکری علیه السلام گفت: روزی امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمودند: در سال [۲۶۰ هـ ق] ناراحتی بی بر من عارف می شود که می ترسم گرفتار شوم.



من ناراحت شدم و گریستم!

فرمود: چاره‌ی نیست! از فرمان خدا ناراحت مباش!

به خدا قسم هر صبح و شام به آن طفل را می‌بینم و هر وقت می‌خواهم از وی سؤالی کنم، در جواب دادن بر من پیشی می‌گیرد و چیزهایی می‌گوید که کسی جز خداوند نمی‌داند. در آن لحظه فهمیدم که همه راست و مطابق با عدل الهی است و یقین دارم خداوند اخباری به امام عصر علیه السلام داده است که هیچ یک از بندگان از آن اطلاع ندارند.

حضرت امام حسن عسکری علیه السلام امر کرد، مادرش به حج رود و در سال [۲۵۹ هـ ق] به او اطلاع داد که در سال [۲۶۰ هـ ق] چه خواهد شد. سپس اسم اعظم، مواریث انبیا و سلاح را به قائم حضرت صاحب الزمان علیه السلام سپرد. مادر امام به جانب مکه رفت و حضرت عسکری در ربیع الاول سال [۲۶۰ هـ ق] دار فانی را وداع گفت و در سامرا پهلوی پدر بزرگوار خود دفن شد. سن مبارک ایشان بیست و نه سال بود. او پدر مهدی منتظر - امام دوازدهم - است. شیعیان دوازده امامی - که جمعیت شیعه را تشکیل می‌دهند - پس از درگذشت امام حسن عسکری، در اعتقاد به امامت در اختلاف افتادند و در مورد اعتقاد به امام منتظر به بیست فرقه تقسیم شدند.<sup>۱</sup>

امام زمان مهدی (عج) هنگام وفات پدر بزرگوارش پنج ساله بود. در آن سن، خداوند جهان حکمت و فصل الخطاب را به او عطا فرمود و او را برای جهانیان باقی گذارد. خداوند همانند یحیی در کودکی به او نیز حکمت آموخت و همان طور که عیسی بن مریم را در گهواره پیغمبر نمود، او را نیز امام گردانید.

(۱) زندگانی حضرت جواد و عسکریین (علیهم السلام)، ص ۲۹۷.

امام حسن عسکری علیه السلام چند روز پس از آن، رحلت فرمودند. پس از فوت ایشان، مردم در اعتقاد به امامت چند دسته شدند و عده‌ی گمان کردند امام جانشینی ندارد.

وقتی حسن بن علی - علیه السلام - بیمار شد، به یکی از دربانان کاخ خلیفه خبر دادند که ابن الرضا بیمار است. دربان فوری پیش خلیفه رفت و به پنج تن از غلامان مخصوص خلیفه - که کمال اعتماد را به آنها داشت - دستور داد که لحظه‌ی از خانه‌ی امام حسن غافل نشوند و پیوسته متوجه حال و وضع او باشند.

آن‌گاه پی چند پزشک فرستاد و دستور داد صبح و شام رفت و آمد کنند و پیوسته مراقب حال او باشند.

پس از دو روز خبر آوردند که امام بسیار ضعیف و ناتوان شده! دربان صبح زود به جانب خانه‌ی امام روان شد و پزشکان را مأمور کرد که از خانه‌ی ایشان خارج نشوند و سپس به دنبال قاضی القضاة فرستاد. پس از آن، نزد خلیفه آمد و به او گفت: ده تن از کسانی که کمال اعتماد را در دین، امانت و پرهیزگاری به آنها داری، حاضر کن و آنها را به خانه‌ی حسن بن علی علیه السلام بفرست.

آنها پیوسته در آن جا بودند، تا اینکه امام حسن عسکری پس از گذشت چند روز از ربیع الاول سال [۲۶۰ هـ ق] درگذشت. بدین سان، سامرا یکپارچه عزادار شدند! همه ناله و فغان برداشتند و می‌گفتند: ابن الرضا از دنیا رفت.

سلطان مأمورین را فرستاد تا خانه‌ی او را تفتیش کنند و در تمام اتاق‌ها را مهر و موم نمایند. همچنین دستور داد به دنبال فرزند ایشان بگردند.

خلیفه چندین زن را که وارد به حمل و بارداری زنان بودند، به خانه حضرت روانه کرد و به آنها مأموریت داد که بازرسی کنند و ببینند کدامیک از زنان و کنیزان آن جناب باردار است.

در میان این بازرسی‌ها، آن زنان گفتند: زنی ست که او حامله است. پس او را در اتاقی زندانی کردند و نحریر خادم و مأمورین او را نگهبان آن زن قرار دادند. چند زن نیز به همراه آن مأمورین در نگهبانی کمک می‌کردند. سپس شروع به مقدمات دفن آن جناب کردند و بازارها تعطیل شد.

بنی‌هاشمیان، سپهداران، نویسندگان و درواقع، تمام مردم در تشییع جنازه‌ی ایشان حضور داشتند. گویی در سامرا قیامت شده بود. پس از اینکه مقدمات دفن ایشان مهیا شد، خلیفه به دنبال ابو عیسی پسر متوکل فرستاد و دستور داد بر او نماز بخواند. جنازه را که گذاشتند، ابو عیسی پیش رفت و صورتش را باز نمود و چهره‌ی نورانی ایشان را به بنی‌هاشم، علویان، عباسیان، سپهداران، نویسندگان، قاضیان، فقها و مردمان نشان داد و گفت: این حسن بن علی بن محمد بن رضاست که به اجل خود در خانه‌اش از دنیا رفت و از غلامان مخصوص خلیفه، فلان کس و فلان کس، از پزشکان فلانی و از قاضیان فلان کس و فلان کس شاهدان فوت ایشان بوده‌اند.

در جست‌وجوی فرزند ایشان همه جا را تفتیش کردند، اما خبری از ایشان نیافتند. آنهایی که نگهبان صیقل بودند که مدعی بارداری بود، دو سال صبر کردند، تا اینکه یقین نمودند حامله نیست.

امام حسن عسکری در هنگام نماز صبح روز جمعه از دنیا رفت. در آن شب به دست خود نامه‌های زیادی برای مدینه نوشت. در آن هنگام در

هشتم ربیع الاول سال [۲۶۰ هـ ق] جز نرجس، عقید خادم و شخص دیگری غیر از این دو تن - که خدا از وجود او خبر دارد - کسی وجود نداشت.

امام کمی قبل از شهادت به عقید - خادم خود - فرمود: برایم آبی که با مصطکی جوشیده شده بیاور! آب را آورد.

فرمود: اول نماز می‌خوانم، بعد برایم آب آماده کنید.

آب آوردیم و در روی دامنش حوله‌یی گذاشتیم.

از صیقل آب گرفت و پس از شستن صورتش، هر یک از دو دستش را به صورت جداگانه شست. آن‌گاه سر و دو پای خود را مسح نمود. نماز صبح را در رختخواب خود خواند. سپس قده آب مصطکی را گرفت تا بیاشامد. ظرف به دندان‌های پیشین امام می‌خورد و دستش می‌لرزید. صیقل ظرف را از دست مبارکش گرفت و ایشان آن دم از دنیا رفت و در سامرا نزد پدرش دفن شد.

امام حسن عسکری علیه السلام برایم گفته بود حضرت مهدی پیش از ظهورشان دو غیبت دارند: یکی طولانی‌تر از دیگری. چنان که در اخبار رسیده است: غیبت کوچک ایشان «صغری» نام دارد و از زمان تولد تا هنگام وفات آخرین سفیر ایشان است که مدت هفتاد و چهار سال می‌باشد و غیبت بزرگ‌تر ایشان «کبری» نام دارد که درست پس از غیبت صغری به وقوع می‌پیوندد و تا زمانی ادامه دارد که ایشان با شمشیر خود قیام کنند. او خلف صالح و مهدی موعود است که در آخر الزمان ظهور می‌کند. بالای سرش ابری ست که بر وی سایه می‌افکند و همه جا به همراه اوست.

ایشان در سن پنج سالگی در سرداب سامرا از نظرها غایب شدند. می‌گویند وی در حالی که مادرش به او می‌نگریست، داخل سرداب خانه‌ی پدرش شد و دیگر برنگشت.

در این هنگام، میراث او را میان مادر و برادرش جعفر تقسیم کردند. مادرش ادعای وصیت کرد و نزد قاضی نیز ثابت شد؛ اما سلطان پیوسته در جست‌وجوی اثری از فرزند ایشان بود.

تا اینکه روزی شخصی برایم خبری آورد که من از آن اطلاع نداشتم! آن شخص گفت: پس از تقسیم شدن میراث، جعفر پیش نایب خلیفه - پدرم - آمد و گفت: مقام پدر و برادرم را به من بده! در این صورت، هر سال به تو بیست هزار دینار طلا می‌دهم.

پدرم او را راند و دشنامش داد و گفت: احمق! سلطان با تمام قدرت شمشیرش را آخته و شلاقش را کشیده و با کسانی که مدعی بودند پدر و برادرت امام هستند، مبارزه می‌کرد، تا آنها دست از این اعتقاد بردارند، ولی نتوانست آنها را از رأیشان منصرف کند. اگر تو در نظر شیعیان پدر و برادرت امام هستی، دیگر احتیاج نداری که سلطان یا دیگری به تو این منصب را بدهد و چنانچه صاحب این مقام نیستی، با تعیین خلیفه نیز امام نخواهی شد.

پدرم او را سبک شمرد و بسیار خوارش کرد و دستور داد، او را به دربار راه ندهند و تا زمانی که زنده بود، اجازه نداد پیش او بیاید.<sup>۱</sup>

یکی از نزدیکان حضرت عسکری علیه السلام به نام ابوالادیان تعریف می‌کند:

(۱) زندگانی حضرت جواد و عسکرین (علیهم السلام)، ص ۲۹۱.

من در سامرا بودم و نامه‌های امام حسن عسکری را به شهرها می‌بردم. روزی در زمان همان بیماری‌شان که منتهی به فوت ایشان شد، به نزدشان رفتم. چند نامه نوشت و فرمود: این نامه‌ها را به مداین می‌بری. مسافرتت پانزده روز طول می‌کشد. روز پانزدهم وارد سامرا خواهی شد. از خانه‌ی من صدای ناله و گریه خواهی شنید؛ زیرا مرا برای غسل دادن می‌برند.

عرض کردم: آقا! در صورتی که چنین اتفاقی بیفتد، امام ما کیست؟ فرمود: کسی که جواب نامه‌های مرا از تو بخواهد، جانشین من است. عرض کردم: باز هم توضیح بفرمایید.

فرمود: هر کس بر من نماز بخواند، امام پس از من خواهد بود. باز تقاضا نمودم تا بیشتر نشانه دهند.

فرمود: هر کس خبر دهد در همیان‌ها<sup>۱</sup> چه قدر است، او جانشین من است. دیگر جلال و عظمت امام مانع شد از اینکه بپرسم در همیان چیست؟ نامه‌ها را برداشتم و به طرف مداین رهسپار شدم. سپس جواب آنها را گرفتم و روز پانزدهم وارد سامرا شدم. همان‌طور که امام فرموده بود، صدای شیون و ناله از خانه‌ی آن آقا شنیدم. دیدم جعفر بن علی برادرش بر در خانه است و شیعیان گرد او را گرفته‌اند و به واسطه‌ی فوت برادرش تسلیت و به مقام امامت تهنیت می‌گویند.

در دل با خود گفتم: اگر امام این شخص باشد، امامت به کلی از میان رفته! زیرا من کاملاً او را می‌شناختم. شرابخوار بود؛ قمار بازی می‌کرد و تبور می‌نواخت. من هم به تبعیت از دیگران جلو رفتم و و تهنیت گفتم؛ اما چیزی از من نپرسید.

(۱) کیسه‌ی چرمی‌یی که جایگاه پول می‌باشد.

در این هنگام، عقید خارج شد و گفت: آقا! برادرت کفن شده. برای نماز تشریف بیاورید.

جعفر داخل شد. شیعیان نیز اطراف او را گرفتند و از همه جلو تر سماز و حسن بن علی قتیل معتصم - معروف به سلمه - بودند.

وارد حیاط که شدیم، دیدیم حسن بن علی علیه السلام با کفن در تابوت گذاشته شده. جعفر جلو رفت تا بر برادر خود نماز بخواند. همین که شروع کرد به گفتن تکبیر، کودکی که چهره‌ی گندمگون و موهایی مجعد و میان دندان‌های مبارکش گشاده بود، خارج شد. ردای جعفر را با دست گرفت و فرمود: عقب برو عمو! من باید بر پدرم نماز بخوانم!

جعفر که از ناراحتی رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود، عقب رفت. کودک پیش آمد و نماز خواند. سپس امام قبر پدر بزرگوارشان دفن نمودند.

در این هنگام، آن کودک روی به جانب من نمود و فرمود: جواب نامه‌هایی که به همراه داری به من بده!

به ایشان تقدیم کردم و با خود گفتم: این دو نشانه.

سپس به جانب جعفر بن علی رفتم. آه می‌کشید! نگاهی به او انداختم و گفتم: آقا این کودک که بود تا اقامه‌ی حجّت بر او شود؟  
گفت: به خدا! تا کنون او را ندیده و نمی‌شناسم.

ما نشسته بودیم که چند تن از قم آمدند و پرسیدند: جانشین آقا کیست؟ مردم به جعفر بن علی اشاره کردند. مسافری قم، سلام و تعزیت و تهنیت گفتند و بیان نمودند: ما چند نامه و مقداری پول آورده‌ایم. شما بفرمایید نامه‌ها متعلق به چه اشخاصی است و پول‌ها چه قدر است؟ (برای امتحان مثلاً امام!)

جعفر لباس‌های خود را تکانی داد و از روی تعجب گفت: می‌خواهند تا خبر از غیب به ایشان بدهم.

در این موقع، خادمی از خانه خارج شد و گفت: شما نامه‌ی فلان کس و فلان کس را آورده‌اید. همیانی به همراه شماست که در آن هزار دینار می‌باشد. ده دینار آن اثرِ نقشِ روی سکه رفته است.

مسافرین قم پول‌ها و نامه‌ها را به او دادند و گفتند: کسی که این اخبار را به تو داده، امام است.

جعفر بن علی پیش معتمد رفت و جریان را به او گزارش داد. معتمد مأموران خود را فرستاد. صیقل، کنیز امام را گرفتند و از او محلّ کودک راجست‌وجو کردند. او انکار نمود و ادّعای حمل کرد تا به دنبال کودک نگردند!

بر مزار نرجس خاتون لوحی ست که نوشته‌اند: «آرامگاه مادر محمّد.»





## فصل نهم



### عصر ظهور

روزی شخصی که اعتقاد زیادی به امام شیعیان نداشت، پرسید:  
چرا امامان پیش از حسن بن علی، همانند او فرزندشان را به خاطر  
ترس از کشته شدن پنهان نمی نمودند و هیچ خبری از ولادت او برای  
مردم بیان نمی کردند؟ مگر نه این است که فشاری که قبلاً از ناحیه ی خلفا  
روا می شد، به مراتب شدیدتر از دوران حسن بن علی بود؛ حال آنکه  
شیعیان در دوران حسن بن علی و فرزندش به مراتب بیشتر و بهره مندتر  
بودند؟

یکی از اصحاب خاص پاسخ داد: این انتقاد کاملاً بی اساس است؛ زیرا  
آنچه حسن بن علی را وادار نمود ولادت فرزندش و ادامه ی حیات او را  
پنهانی نگه دارد و حتّاً اجازه ی ذکر نام او را به شیعیان ندهد، این بود که

خلفا و پادشاهان زمان امامان پیشین می دانستند که آنان همواره از برخورد با زمامداران قدرت و دخالت در امور سلطنت پرهیز می نمایند و قیام مسلحانه علیه آنان را تجویز نمی کنند.

آنان حتّا این مطلب را تحت عنوان «لزوم تقیّه» به پیروان توصیه می نمودند و حتّا اگر برخی از خویشانشان به مبارزه‌ی مسلحانه علیه آنان دست می زدند، به شدّت آنها را توبیخ می کردند و می گفتند: «قیام مسلحانه تا هنگامی که چند قضیه واقع نشود، جایز نیست:

○ اوّل: رکود خورشید هنگام ظهر.

○ دوم: شنیدن صدایی از آسمان که نام مرد بخصوصی را اعلام کند.

○ سوم: لشکری در بیداء به زمین فرو رود.

در این هنگام خواهد بود که آخرین پیشوای حق، قیام مسلحانه را آغاز می کند تا دولت‌های ستمگر و باطل پرور را نابود سازد.»

مدّت‌ها پیش از تولّد مهدی، پیغمبر و امامان پیش از او خبر داده بودند که مهدی قبل از انجام قیامش حتماً باید دو غیبت را سپری کند؛ غیبت اوّل، کوتاه و غیبت دوم، بسیار طولانی خواهد بود. در غیبت اوّل، دوستان خصوصی‌اش، اخبار و مکانش را به دیگران خواهند گفت، ولی در غیبت دوم، هیچ اطلاعی از اخبارش نخواهند داشت و فقط عده‌یی از دوستان مؤمن و باتقوا که همواره در خدمت او بوده و کارهایش را انجام می دهند، مکانش را خواهند دانست.

او گاهی اوقات برای برخی افراد پارسا به طور ناشناس ظاهر می شود. و پاره‌یی از مردم می گویند: برخی از پارسایان و مردان با خدا او را دیده‌اند، امّا نشناخته‌اند و پس از اینکه از او جدا شده‌اند، به ذهنشان رسیده که آن شخص حضرت خضر بوده است.

یکی از دوستانم برایم تعریف کرد: روزی اصبع بن نباته، خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و او را دید که به اندیشه فرو رفته بود و انگشت خود بر زمین می کوبد، پس عرض کرد: ای امیر مؤمنین! می بینم روی زمین می زنی. آیا به آن دل بستگی داری؟

فرمود: نه! به خدا قسم! هرگز نه به آن علاقه داشته‌ام و نه به دنیا! اما اندیشه‌ام به فرزندی ست از نسل خودم. او همان مهدی ست که زمین را که لبریز از ستم و جفاکاری شده، پر از عدل و دادگری خواهد کرد. او دوران سرگردانی و غیبت خواهد داشت که طی آن گروه‌هایی گمراه و پاره‌یی دیگر نیز به هدایت دست می یابند.

پس عرض کردم: ای امیر مؤمنان! مدت آن سرگردانی و غیبت چه قدر خواهد بود؟

فرمود: دوره‌یی از روزگار.

پرسیدم: وقوع این امر حتمی ست؟

فرمود: آری! همان گونه که خود او آفریده شده.

پرسیدم: آیا من آن زمان را درمی یابم؟ (من تا آن موقع زنده هستم؟)

فرمود: ای اصبع! چه گونه چنین کاری برایت ممکن است؟ آنان

برگزیدگان این امتند، به همراه نیکوکاران این اهل بیت.

گفتم: پس از آن چه خواهد شد؟

فرمود: خداوند هرچه بخواهد انجام می دهد، که خدا را خواسته‌ها و

انگیزه‌هاست و به عواقب این امر نظر دارد.<sup>۱</sup>

اینک نام چند تن از کسانی که خداوند به ایشان عمر طولانی عطا

(۱) غیبت نعمانی، ترجمه غفاری، ص ۹۳.

فرموده است، بازگو می‌کنیم تا دشمنانی که منکر این هستند که انسان می‌تواند بیش از صد سال و اندی عمر کند، بدانند اگر خداوند بخواهد می‌تواند هر کاری انجام دهد؛ چنان که به افراد زیر هم، چنین عمر طولانی‌یی را عطا فرموده است:

آدم ابو البشر قریب هزار سال عمر کرد، در حالی که از ابتدای خلقت وی تا واپسین روزی که از دنیا رفت، ابدأ در او تغییری حاصل نشد و حالات متعارفی چون: طفولیت، جوانی، پیری، ضعف، قدرت، علم و جهل که هنگام مرگ در دیگر انسان‌ها پدید می‌آید، در او راه نیافت. در واقع، همواره بر یک خلق و خوی و صورت بود تا اینکه از دنیا رفت. بنا به بعضی روایات و گفته‌ها نوح علیه السلام دو هزار و چهار صد و پنجاه سال در حالی که ابدأ ضعف، سستی، پیری، ناتوانی، عجز و جهل به وجودش راه نیافته بود، به زندگی خود ادامه داد.

ابراهیم علیه السلام صد و هفتاد و پنج سال؛ اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام صد و بیست سال؛ اسحاق بن ابراهیم صد و هشتاد سال؛ یعقوب بن اسحاق صد و بیست سال؛ یوسف بن یعقوب علیه السلام صد و بیست سال؛ موسی علیه السلام صد و بیست و شش سال؛ هارون علیه السلام صد و سی و سه سال؛ داود علیه السلام صد سال - که پادشاهی اش چهل سال بود - و سلیمان بن داود علیه السلام نیز هفتصد و دوازده سال زندگانی کرد.\*<sup>۱</sup>



\* ده انتقاد و پاسخ پیرامون غیبت امام مهدی (عج).

(۱) کمال الدین، ترجمه پهلوان، جلد دوم، ص ۳۰۹.

## فصل دهم



### نشانه‌های ظهور

خوب است بدانیم که:

مهدی علیه السلام زمانی خروج می‌کند، که مردم از ظهور او مأیوس شده باشند!  
مهدی علیه السلام خوابی را بیدار نمی‌کند و خونی را نمی‌ریزد.  
مهدی علیه السلام با بیرق رسول خدا صلی الله علیه و آله خروج می‌کند.  
مهدی علیه السلام قسمتی از تورات را خارج می‌سازد.  
گنج‌هایی از سوی مهدی علیه السلام استخراج و تقسیم می‌شوند.  
مهدی علیه السلام با سیصد و سیزده تن - که شماره‌ی اهل بدر است - از مکه  
خروج می‌کند و با سرلشکر سفیانی ملاقات می‌نماید.  
در آن روز صوتی از آسمان شنیده می‌شود: «آگاه باشید که اولیای خدا  
اصحاب فلانند.»

در هنگام خروج او، اصحاب سفیانی دچار بلا خواهد شد و مهدی علیه السلام به سوی شام خروج می نماید، سفیانی با مهدی علیه السلام ملاقات می کند و پس از بیعت بستن با او، مردم از هر طرف به سوی آن حضرت می شتابند. در پایان نیز آن بزرگوار زمین را پُر از عدل خواهد کرد.

سفیانی خلافت را به مهدی علیه السلام می دهد.

در هنگام ظهور آن حضرت، بهترین مردم کوفه، یمن و پهلوانان شام، مهدی علیه السلام را یاری می کنند. جبرئیل علیه السلام جلو آن حضرت و میکائیل علیه السلام عقب او خواهد بود.

مهدی علیه السلام محبوب خلاق است و خدا به وسیله ی او فتنه را خاموش می کند و زمین را به نحوی امن و امان خواهد کرد که یک زن می تواند بدون بودن در کنار هیچ مردی، با پنج زن دیگر حج به جای آورد و از هیچ چیز باکی نداشته باشد.

خدا در هنگام ظهور مهدی، برکات زمین و آسمان را به جهانیان عطا می نماید.

ساکنین آسمان و زمین از مهدی علیه السلام راضی خواهند بود. آسمان، قطره یی از قطره های خود را واگذار نمی کند، مگر اینکه آن را فرو می ریزد و زمین هم گیاهی از گیاهان خود را فرو نمی گذارد، مگر اینکه آن را خارج می نماید. در آن روز حتّا اموات نیز آرزوی زنده شدن دارند.

### ◁ دیگر نشانه های ظهور حضرت

خروج سفیانی؛ کشته شدن سید حسنی؛ اختلاف بنی عباس در سلطنت؛ گرفتن خورشید در نیمه ی ماه رمضان؛ گرفتگی ماه در پایان ماه رمضان؛

فرو رفتن زمین بیداء؛<sup>۱</sup> فرو رفتن زمینی در مشرق و در مغرب؛ توقف خورشید از اول ظهر تا وسط وقت نماز عصر؛ طلوع خورشید از مغرب؛ کشته شدن نفس زکیه در پشت کوفه با هفتاد تن از صالحین؛ بریدن سر مردی از بنی هاشم در میان رکن و مقام؛ خراب شدن دیوار مسجد کوفه؛ برآمدن پرچم‌های سیاه از سمت خراسان؛ خروج یمانی؛ ظهور مغربی به مصر و حکومت وی بر شامات؛ فرود آمدن ترکان در جزیره؛ آمدن رومیان در رمله، طلوع ستاره‌ی درخشانی که چون ماه در مشرق بدرخشد و سپس دو طرف آن خم شود و چنانچه به همدیگر نزدیک گردند، دو طرفش به هم رسد؛ پیدا شدن سرخی‌یی در آسمان که در اطراف پراکنده شود؛ پیدا شدن آتشی که در طول مشرق آشکارا می‌گردد و سه یا هفت روز در آسمان باقی ماند، پاره کردن زنجیرهای اسارت توسط اعراب، کشورگشایی اعراب و بیرون رفتنشان از زیر بار نفوذ دیگران؛ کشتن فرمانروای مصریان از سوی خودشان؛ خرابی شام و اختلاف سه پرچم در آن؛ وارد شدن پرچم‌های قیس و عرب در مصر و همچنین پرچم‌های قبیله‌ی کنده در خراسان؛ آمدن اسبانی از سمت مغرب که کناره‌ی حیره - حدود نجف - بسته شود؛ رو آوردن پرچم‌های سیاه از سمت مشرق زمین، طغیان شطّ فرات به شکلی که آب در کوچه‌های کوفه جاری شود؛ برآمدن شصت تن که به دروغ ادّعی پیغمبری کنند؛ همچنین برآمدن هزارده تن از نژاد ابوطالب که هر کدام برای خود ادّعی امامت کنند؛ سوزاندن مرد بزرگی از پیروان بنی عبّاس در میان جلولا و خانقین؛<sup>۲</sup> بستن **بلی** در بغداد در کنار محله کرخ؛ وزیدن باد سیاهی اول روز در بغداد؛

سرزمینی است میان مکه و مدینه.

(۲) جلولا نام مکانی است در هفت فرسنگی خانقین.

آمدن زلزله در جایی که بیشتر شهر را فرو برد؛ افتادن ترسی فراگیر میان اهل عراق و بغداد؛ روی دادن مرگی سریع و همه گیر؛ کمی اموال، مردم و محصولات؛ پیدایش ملخ و افتادن آنها به جان محصولات، به طوری که زراعت و غلات را نابود کند؛ کم شدن غلات؛ دودستگی میان دو صنف از عجم و خونریزی بسیار در آنها؛ بیرون رفتن بندگان از زیر فرمان اربابان و کشتن ایشان؛ مسخ شدن گروهی از بدعتگذاران به شکل میمون و خوک؛ پیروزی بندگان به شهرهای اربابان؛ بلند شدن آوازی از آسمان که همه مردم زمین و هر کس به زبان خود آن را بشنود و ظاهر شدن صورت و سینه در قرص خورشید.

پس از حادث شدن این جریانات، تمام آنها با بیست و چهار باران پیایی پایان می پذیرد و زمین به واسطه‌ی آن باران‌ها زنده می گردد و برکاتش آشکار می شود. پس از آن، هرگونه آفت و بیماری از شیعیان حضرت مهدی و معتقدین بحق ایشان دور می گردد و تمام شیعیان ایشان برای یاری آن حضرت به سوی مکه رهسپار می شوند.

وقوع نشانه‌هایی که گفته شد، حتمی است و حادث شدن قسمتی دیگر از آن مشروط به شروطی است. البته خداوند بدانچه روی خواهد داد، داناتر است. ما مطابق آنچه در کتب حدیث و روایات وارد شده، نقل نمودیم و از خداوند یاری جوییم و توفیق خواهیم<sup>۱</sup>.



(۱) ارشاد ترجمه رسولی محلاتی، جلد دوم، ص ۳۴۵.



## فصل یازدهم



## دلیل غیبت

علت غیبت حضرت مهدی علیه السلام این است که، وی از دشمنانش اطمینان ندارد و به دلیل همین عدم اطمینان، از انظار مخفی شده است. اگر ترس ایشان مربوط به مال بود، هرگز غیبت نمی‌کردند، زیرا در این صورت باید مکلفین را هدایت و ارشاد می‌نمودند. این موضوع درباره‌ی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیز صادق است. پیغمبر نیز باید تمام مشکلات را تحمل می‌نمودند تا شریعت و احکام را به مردم برسانند، حتّاً اگر در راه ترویج و تبلیغ جان خود را هم از دست می‌دادند.

البته حالات بیشتر پیغمبران هم به همین شکل است. آنان تا سرحدّ مرگ احکام خداوند را به مردم می‌رساندند، و اگر در میان راه یکی از آنها کشته شد، دیگری باید سنگینی‌های نبوت را به دوش می‌کشید و

سنت‌های او را اجرا می‌نماید؛ اما این مطلب در مورد صاحب الزمان علیه السلام درست نیست؛ زیرا بنا به تقدیر خداوند خداوند، پس از وی کسی به عنوان امام - که حافظ شریعت باشد - وجود ندارد و طومار انبیا و ائمه با وجود حضرت مهدی علیه السلام ختم شده است. به همین دلیل است که کسی شایستگی نیابت او را ندارد.

می‌توان گفت، ایشان از خوف قتل از پشت پرده‌ی غیبت بیرون نمی‌شود، زیرا پدران و اجداد حضرت صاحب الزمان علیه السلام که در میان مردم بودند و در مورد احکام فتوا می‌دادند، به مردم اطلاع داده بودند که دوازدهمین تن آنان با شمشیر قیام می‌کند و زمین را پر از عدل و داد می‌سازد. زمانی که این جریان میان مردم شایع شد، دشمنان آنان نیز از این موضوع مطلع گردیدند، به همین دلیل خلفای بنی عباس و سلاطین ظالم از کشتن پدران حضرت مهدی علیه السلام خودداری می‌نمودند، چون می‌دانستند آنان خروج نخواهند کرد و منتظر دوازدهمین تن آنان بودند تا وی را به قتل برسانند.

خلیفه پس از وفات امام حسن عسکری علیه السلام امر کرد تا در مورد زنان و کنیزان آن جناب تفتیش کنند. مقصودش این بود که اگر کودکی در شکم یکی از آنها یافتند، او را بکشند؛ همان‌طور که فرعون در مورد موسی و نمرود راجع به ابراهیم این عمل را انجام دادند؛ اما خداوند ولادت ابراهیم، موسی و قائم علیه السلام را از انظار مخفی داشت و آنان را از گزند دشمنان حفظ نمود.

ارتباط میان مردم و حضرت مهدی در دوران غیبت کوتاه ایشان، توسط سفرای امام زمان و دربانان حضرت - که میان شیعیان معروف

بودند - انجام گرفت. شیعه‌ی امامیه که معتقد به امامت امام حسن عسکری علیه السلام بودند، درباره‌ی آنها اختلاف نظر نداشتند.

همان‌طور که پیش از این گفته شد، ظاهراً مدّت غیبت صغرای امام زمان (عج) از ابتدای امامت ایشان تا وفات ابوالحسن سمری ست که هفتاد و چهار سال می‌باشد.

معتقدین به امامت امام حسن عسکری علیه السلام چون: ابوهاشم داوود بن قاسم جعفری، محمد بن علی بن بلال ابو عمرو عثمان بن سعید سمان، پسرش ابو جعفر محمد بن عثمان، عمر اهوازی، احمد بن اسحاق، ابو محمد و جنانی، ابراهیم بن مهزیار، محمد بن ابراهیم و جماعت دیگری که از آنها اخذ روایت کرده‌اند، به نواب حضرت مهدی در دوران غیبت صغرایشان اعتقاد داشتند.

بسیاری از اهل تسنن آنان را می‌شناسند. آنان مردمانی: عاقل، امین، فهمیده، دانشمند و مورد اعتماد شیعه و غیر شیعه بودند. جالب اینجاست که خلیفه و سلطان وقت نیز به آنان احترام می‌گذاشتند. از دلایل احترام خلفا به ایشان:

○ اولاً به خاطر این بود که، آنان نزد مردم انسان‌های بافضیلت و عادل بودند، به گونه‌ی که خلیفه ابداً به اتهاماتی که دشمنان به آنان وارد می‌نمودند، اعتنا نمی‌کرد.

○ ثانیاً به خاطر این بود که، آنان به شدّت از بیان آرا و اعتقادات حسّاس سیاسی پرهیز می‌کردند و هرگز چیزی که بهانه‌ی بی‌دست دشمنانشان دهد، اظهار نمی‌کردند.

در دوران غیبت صغری، ابو عمرو عثمان بن سعید عمری - که قبلاً

وکیل حضرت هادی و عسکری علیهما السلام و مورد ثقه و اطمینان آنان بود و واسطه‌ی میان امام زمان علیه السلام و مردم شد. پس از او، فرزندش محمد بن عثمان بنابه وصیت پدرش تا سال [۳۰۴ هـ ق] که دار فانی را وداع گفت جای او نشست و واسطه‌ی میان مردم و امام علیه السلام گردید.

بنابه سفارش او، ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی تا سال [۳۲۶ هـ ق] وفات کرد، این وظیفه را برعهده گرفت و سپس ابوالحسن علی بن محمد سمیری برای این وظیفه گماشته شد؛ اما او نیز در شعبان سال [۳۲۸ هـ ق] از جهان رخت بریست.



## فصل دوازدهم



### ابراهیم بن مهزیار

ابراهیم بن مهزیار روایت کرده است:

هنگام وفات حضرت امام حسن عسکری علیه السلام دچار شک و تردید شدم. نزد پدرم اموال زیادی جمع شده بود. او اموالش را برداشت و سوار کشتی گردید. من هم با وی حرکت کردم و قصد مشایعتش را داشتم. پس از مختصری راهپیمایی، پدرم تب شدیدی گرفت و گفت: ای پسر! مرا برگردان که اینک مرگم فرارسیده است.

سپس ادامه داد: از خدا بترس و این اموال را به اهلش برسان. تا سخنش به اتمام رسید، دنیا را وداع گفت.

با خود گفتم: مقصود پدرم این بود که این اموال در راه بدی خرج نگردد. پس این اموال را برمی دارم و به عراق می روم. کنار شطّ منزلی

کرایه می‌کنم و کسی را از این موضوع باخبر نمی‌سازم. اگر چنانچه این مطلب مانند: دوران امام عسکری علیه السلام بر من روشن شد، مال را به اهلبیت برمی‌گردانم و اگر کسی از این موضوع خبری پیدا نکرد، با همین پول مشغول عیش و نوش می‌شوم.

در این هنگام به طرف عراق حرکت کردم و در کنار شطّ منزلی را کرایه نمودم. چند روز از اقامتم نگذشته بود که ناگهان! رقعہ‌یی به دستم رسید. هنگامی که رقعہ را از نامه‌رسان گرفتم، دیدم در آن نوشته شده: ای محمد! اکنون با خود مقداری پول داری.

تمام جریان در آن نوشته شده بود. از نوشته‌های آن نامه بسیار متعجب شدم! پول‌ها را به قاصد دادم. چند روز پس از این اتفاق، مغموم و محزون بودم! بار دیگر برایم نامه‌یی رسید و در آن نوشته بود: ما تو را جای پدرت منصوب کردیم. اینک حمد خداوند را به جای آور!

باری دیگر در یکی از سال‌ها به مدینه سفر کردم و درباره‌ی اولاد امام حسن عسکری علیه السلام تحقیق نمودم، اما چیزی دستگیرم نشد. به مکه رفتم تا شاید در آن جا اطلاعی به دست آورم. روزی در اثنای طواف، جوانی گندمگون و زیباروی را دیدم که به من خیره شده بود. به آرزوی اینکه شاید مقصود خود را یافته باشم، به طرف او رفتم و سلام کردم او نیز جوابی بهتر از سلام من داد.

سپس پرسید: اهل کجایی؟

گفتم: از مردم عراقم.

گفت: کدام عراق؟

گفتم: اهواز.

گفت: از دیدنت خوشوقتم! آیا در اهواز جعفر بن حمدان خصیبی  
رامی شناسی؟

گفتم: او ندای حق را لبیک گفت.

فرمود: خدا او را رحمت کند! شب‌های درازی را به عبادت گذرانید  
و خداوند پاداش بسیاری به وی عطا فرمود.

سپس گفت: ابراهیم بن مهزیار رامی شناسی؟

گفتم: ابراهیم بن مهزیار من هستم.

پس مدت زیادی مرا به آغوش کشید، آن‌گاه پرسید: ای ابواسحاق!  
مرحبا به تو! با آن علامتی که به واسطه آشنایی با امام حسن عسکری علیه السلام  
داشتی، چه کردی؟

گفتم: منظورت انگشتی است که امام حسن عسکری علیه السلام به من دادند؟  
گفت: آری! مقصودم همان است.

تا نگاهش به آن افتاد، از دستم گرفت و آن را بوسید. سپس نقش آن را  
که نوشته بود: «یا الله! یا محمد! یا علی!» بلند خواند. آن‌گاه فرمود: قربان  
پدرم کردم! که جواب بسیاری از مسائلی را که برای امروز به آن احتیاج  
داشتم، از وی گرفتم.

سپس نگاهی به من کرد و فرمود: ای ابواسحاق! مطلب مهمی را که  
پس از حج قصد کرده‌ای، به من اطلاع بده!

گفتم: آنچه در نظر داشتم، هم اکنون به تو می‌گویم.

گفت: هرچه می‌خواهی بپرس تا به خواست خداوند برایت توضیح دهم.

گفتم: آیا از اولاد امام حسن عسکری علیه السلام خبری داری؟

گفت: آری و الله! من نور حقیقت را در جبین محمد، موسی و پسران

آن حضرت می بینم و از سوی آنها نزد تو آمده‌ام تا خبری برای تو بیاورم. اگر می خواهی به شرف ملاقات آنها فایز شوی و دیدگانت به نور جمال آنان روشن گردد، با من به طائف بیا، ولی از رفقاییت پوشیده دار تا مطلب بر ایشان مکتوم بماند.

با او به سمت طائف حرکت کردم. از ریگستانی گذشتیم، تا اینکه از دور چادری بر سینه‌ی تل ریگی دیدیم که از نور آن، صحنه‌ی بیابان روشن گشته بود. او نخست به درون چادر رفت تا برای ورود من اجازه بگیرد. پس به آنها سلام کرد و اطلاع داد که من بیرون منتظرم. یکی از آنها - که میان چادر بود - و «م ح م د» نام داشت، بیرون آمد.

دیدم رنگ صورتش باز، پیشانی اش روشن، میان ابروانش گشاده، رخسارش صاف، بینی اش کشیده و میان برآمده و در طراوت همچون شاخه‌ی بان بود. گویی صفحه‌ی پیشانی اش ستاره‌ی درخشانی است که می درخشد. بر گونه‌ی راستش خالی مانند پاره‌ی مُشکی روی نقره‌ی خام نمایان بود و موی سر مبارکش نتابیده و تا نرمی گوشش می رسید. قیافه‌ی نورانی او را هیچ چشمی ندیده و زیبایی، وقار و حجب و حیای بی نظیرش را نمی توان توصیف کرد.

چون نظرم به وی افتاد، به سویش شتافتم و دست و پایش را بوسیدم. فرمود: ای ابواسحاق! خوش آمدی! پیش از این، روزگار پیوسته وعده‌ی ملاقات را به من می داد و به دلیل بُعد منزل و تأخیر ملاقات، همواره تو را در نظرم مجسم می نمود؛ به طوری که هیچ گاه از لذت صحبت و خیال مشاهده یکدیگر بی خبر نبودیم. خدا را شکر که ملاقات ما صورت گرفت و از انتظار و فراق بیرون آمدیم.



سپس از تمام برادران سابق و لایق من پرسش فرمود.  
 عرض کردم: پدر و مادرم قربانت شود! من از هنگام رحلت مولایم  
 امام حسن عسکری علیه السلام تا کنون همواره شهر به شهر در جست و جوی شما  
 هستم. همه جا درهای امید به رویم بسته می شد، تا اینکه خدا بر من منت  
 نهاد و توسط شخصی مرا به خدمت شما آورد. خدا را شکر می کنم که  
 بزرگواری و احسان حضرتت را به من الهام نمود.

او مرا به گوشه‌ی خلوتی برد و فرمود: پدرم با من پیمان بست که جز در  
 پنهان‌ترین و دورترین نقاط زمین مسکن نکنم، تا اسرار وجودم مخفی  
 شود، جایم از نقشه‌های گمراهان محفوظ بماند و از خطرات مردم  
 سرکش و بداندیش در امان باشم. از این رو، مرا به طرف تل‌های شنزار و  
 بیابان‌های خشک و ریگزار انداخت و پایانی که فریاد مردم روی زمین را  
 برطرف سازد، در انتظار من است. پدرم (صلوات الله علیه) از حکمت‌های  
 مخزون و علوم مکتوم، چیزهایی را به من آموخت که شمه‌یی را به تو  
 می گویم تا نزد تو آشکار گردد.

پدرم می فرمودند: زمانی که تو ظهور کنی، کودکانی که در گهواره‌اند،  
 دوست دارند حرکت کنند و به سوی تو بیایند؛ وحوش صحرا مایلند  
 راهی از کنار تو داشته باشند. در آن هنگام که تو ظهور کنی، اطراف جهان  
 نزهت گیرد، هر شاخه‌ی شکسته و خشکیده‌یی سرسبز گردد، اساس عزت و  
 شرف در جای خود قرار گیرد؛ آنان که از دین اسلام روی برتافته‌اند به  
 محل خود برگردند و ابرهای فتح و پیروزی بر تو بیارد.

آن‌گاه تو تمام دشمنان خود را نابود می سازی و دوستانت را یاری

می‌نمایی؛ به طوری که نه ستمگر متجاوز، نه منکری که حقّ حق‌جویان را زیر پا نهد و نه عیبجو، کینه‌توز و دشمن تو، به هیچ وجه در روی زمین باقی نمی‌ماند: «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ»

سپس فرمود: ای ابواسحاق! این گفت‌وگو را پنهان بدار، مگر از برادران دینی و افراد با صداقت. هر گاه علامات ظهور و اقتدار مرا دیدی، به همراه برادران دینی‌ات - که همواره در رسیدن به مرکز نور یقین و رسیدن به چراغ‌های دین می‌کوشید - به سوی من بیا تا به حقیقت نایل گردی.

مدتی در خدمت حضرت توقف نمودم و از حقایق روشن، احکام نورانی، لطایف، حکمت و نکات ممتازی که خداوند در سینه‌ی گهربار ایشان به ودیعت نهاده بود، استفاده می‌نمودم، تا اینکه ترسیدم مبادا کسانی را که در اهواز به جای گذارده‌ام به واسطه‌ی تأخیر دیدار آنها از کف بدهم. از این رو، از حضرت اجازه‌ی حرکت خواستم و به عرض رساندم که از دوری حضرتش، بسیار ناراحت خواهم شد و از محرومیت درک حضورش، اندوهگین می‌شوم!

حضرت دعای خیری - که ان‌شاءالله برای من، فرزندان و بستگانم ذخیره و حرزی خواهد بود - به من نمود. زمانی که آماده‌ی حرکت شدم، به خدمتش رسیدم تا با ایشان وداع کنم و تجدید عهد نمایم. پولی را که با خود داشتم و قریب پنجاه هزار درهم بود، تقدیم نمودم و خواهش کردم بر من منت بگذارد و آن را بپذیرد.

با حضرت خداحافظی نمودم و خداوند را شکر کردم که مرا راهنمایی نمود تا به مقصود حقیقی نایل گردم؛ سپس این ماجرا را برای اهل یقین

(شیعیان) نقل کردم تا بدانند خداوند ذریه‌ی طیبه و سرشت پاک آنها را باقی گذاشته است و نیز باید این امانت را به اهلش تسلیم کنم تا خداوند فرقه‌ی ناجیه و طریقه‌ی مرضیه را عزمی قوی و تأییدی بیشتر عطا فرماید، و بر اعتقاد راسخشان بیفزاید.

وَاللَّهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ.



## فصل سیزدهم



## نَوَابِ خَاص

### ◁ روایاتی از نَوَابِ خَاصِ آن حضرت

○ ۱. ابو جعفر صدوق از اودی روایت کرده که گفت: در دورِ هفتم از طواف خانه‌ی خدا بودم که متوجه شدم در طرف راست کعبه گروهی اجتماع کرده‌اند و جوان خوش صورت و خوش بویی که آثار هیبت و عظمت از چهره‌اش نمایان بود، با زبان شیرینی برای مردم سخن می‌گفت. به طرف او رفتم تا با وی حرف بزنم. مردم مرا از نزدیک شدن به طرف او منع کردند.

پرسیدم: او کیست؟

گفتند: او فرزند حضرت رسول ﷺ است که در هر سال یک روز مردم ظاهر می‌گردد و با خواص خود سخن می‌گوید.

عرض کردم: آقای من! آمده‌ام تا مرا هدایت کنید.  
 او سنگریزه‌یی به من داد که دیدم تگه‌یی طلاست، نزدیکش شدم که  
 پرسید: آیا حجّت بر تو ثابت شد مرا می‌شناسی؟  
 گفتم: نه!

فرمود: من قائم زمان هستم که زمین را پس از جور و ستم، پر از عدل  
 و داد خواهم کرد. زمین هرگز از حجّت خالی نمی‌شود و مردم در فترت  
 نمی‌مانند. این موضوع امانتی به دست تو است که باید آن را به برادرانت  
 که اهل حق هستند برسانی.

○ ۲. ابوالحسین بن ابی البغل کاتب گفت: کاری از ابومنصور بن صالحان  
 به گردن گرفتم؛ ولی میان من و او اتّفاقی افتاد که موجب پنهان شدن من  
 گشت. او مرا خواست و تهدید نمود. ولی من همچنان پنهان می‌زیستم و بر  
 جان خود می‌ترسیدم! تا اینکه شب جمعیه‌یی به طرف مقابل قریش رفتم و قصد  
 کردم شب را در حرم مطهر کاظمین علیه السلام بیتوته کنم.

در باد و باران شدیدی بر زمین فرود می‌آمد. لذا از ابوجعفر قیّم -  
 کلیددار - خواستم درها را ببندد و محلّی را خلوت نماید، تا در خلوت  
 به دعا و سؤال از خداوند پردازم و از ورد کسی که از او می‌ترسیدم،  
 در امان باشم.

ابو جعفر کلیددار هم پذیرفت. او درها را بست تا آنکه شب به نیمه  
 رسید. باد و باران به قدری شدّت گرفته بود که راه آمدن مردم را به حرم  
 مطهر بست؛ به همین دلیل با فراغت بال به دعا، زیارت و نماز مشغول  
 گشتم. در همان لحظه که سرگرم کار خود بودم، صدای پایی از طرف قبر  
 مطهر حضرت موسی علیه السلام شنیدم. وقتی نگاه کردم، دیدم مردی

زیارت می‌کند و بر حضرت آدم و پیغمبران اولوالعزم درود می‌فرستد. سپس بر یک یک امامان درود فرستاد تا اینکه به صاحب الزمان علیه السلام رسید، ولی نام او را نبرد. بسیار تعجب نمودم و با خود گفتم: شاید فراموش کرده یا اینکه اصلاً امام دوازدهم را قبول ندارد.

او پس از زیارت دو رکعت نماز گزارد. آن‌گاه به جانب قبر امام محمد تقی علیه السلام آمد و همان‌طور زیارت کرد و بر انبیا و ائمه درود فرستاد و دو رکعت نماز خوانده، بسیار از او وحشت کردم، زیرا او را نمی‌شناختم.

اما یکباره دیدم جوانی که علایم مردی در روی کامل است، لباس سفیدی پوشیده و عمامه‌ی حنک دار بر سر و ردایی بر دوش دارد. در این وقت آن جوان مرا مخاطب ساخت و گفت: یا ابا الحسین بن ابی البغل! چرا دعای فرج نمی‌خوانی؟

گفتم: آقای من! دعای فرج کدام است؟

گفت: دو رکعت نماز می‌خوانی و می‌گویی: یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح! یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک السّتر! یا عظیم المن! یا کریم الصّفح! یا حسن التّجاوز! یا باسط الیدین بالرحمة! یا منتهی کلّ نجوی! یا غایة کلّ شکوی! یا عون کلّ مستعین! یا مبتدئاً بالنّعم قبل استحقاقها!

سپس ده مرتبه بگو: یا ربّاه...! ده مرتبه یا سیداه...! ده مرتبه یا مولاه...! ده مرتبه یا غایتاه...! و ده مرتبه یا منتهی غایة رغبتاه! آن‌گاه بگو: أسألك بحق هذه الاسماء و بحق محمّد و آله الطّاهرین (علیهم السّلام) الّا ما کشفتم کربی و نفست هنی و فرجت غمی و أصلحت حالی.

سپس هر حاجتی داری از خدا بخواه و گونه‌ی راستت را روی زمین بگذار و صد مرتبه بگو: یا محمّد! یا علی! یا علی! یا محمّد! اکفیانی فانکما کافیان و

انصرانی فانکما ناصران. بعد از آن، گونه چپت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: «ادرکنی!» و آن را بسیار تکرار کن! سپس با یک نفس بگو: الغوث! الغوث! آن‌گاه سر بردار که خداوند با کرم خود حاجت تو را روا خواهد نمود.

موقعی که مشغول نماز و دعا شدم، او از حرم بیرون رفت. چون فارغ گشتم، رفتم تا از ابو جعفر کلیددار سراغ آن مرد را بگیرم و بگویم با اینکه در بسته بود، چه گونه داخل شد؟ دیدم درها همچنان قفل است. تعجب کردم و پیش خود گفتم: شاید حرم در دیگری دارد که من نمی‌شناسم.

به طرف ابو جعفر کلیددار رفتم. دیدم از اتاقی که روغن چراغ در آن گذارده‌اند، بیرون می‌آید. سراغ آن مرد را از او گرفتم که چه گونه داخل حرم شد.

ابو جعفر گفت: چنان که می‌بینی درها همه بسته است و من هنوز درها را باز نکرده‌ام.

جریان را برای او نقل کردم.

ابو جعفر گفت: این مرد مولا صاحب الزمان (صلوات الله علیه) بوده. من چندین بار در چنین شب‌هایی که حرم خلوت است، حضرتش را دیده‌ام.

بر آنچه از دست داده بودم، تأسف خوردم! آن‌گاه نزدیک طلوع فجر از حرم بیرون آمدم و به جانب محله‌ی کرخ - جایی که در آن پنهان بودم - رفتم. هنوز آفتاب سر نزده بود که دیدم اصحاب این صالحان سراغم را می‌گیرند و محل مرا از دوستانم می‌پرسند.

آنها از وزیر برایم امان آورده بودند و نامه‌یی به خط وی نشان دادند که نوشته بود: همه چیز خوب است.

من با یکی از دوستان موثقم نزد ابن صالحان رفتم. او به احترام من برخاست و مرا کنار خود نشانید و طوری با من رفتار کرد که نظیر آن را از او به یاد نداشتم. سپس گفت: کار را به جایی رساندی که شکایت مرا به صاحب الزمان علیه السلام نمودی؟

گفتم: من دعا کردم و از وی سؤال نمودم.

گفت: خوش به حالت! دیشب در خواب دیدم که مولا صاحب الزمان مرا به انجام کارهای نیک امر می‌فرماید و چندان بر من سخت گرفت که هراسناک گشتم!

گفتم: لا اله الا الله. گواهی می‌دهم آنها بر حقند و هر حقی به آنها می‌پیوندد. من نیز دیشب مولا صاحب الزمان را در بیداری دیدم که به من چنان و چنین می‌فرمود.

سپس ماجرای حرم مطهر را برای او گفتم: او نیز از این مطلب بسیار تعجب کرد. بعدها کاری بزرگ و نیکو به خاطر این معنی از وی به عمل آمد و من هم به برکت وجود مبارک امام زمان (صلوات الله علیه)، نزد او به جایی رسیدم که گمانش را نمی‌کردم.

○ ۳. علی بن بابویه در نامه‌ی خود از حضرت درخواست فرزندگی کرده بود. حضرت در جواب نوشت: ما در این خصوص برای تو دعا کردیم و به زودی خداوند دو پسر نیکو به تو ارزانی می‌دارد.

بعدها او از کنیزی صاحب دو پسر به نام‌های محمد (شیخ صدوق) و

حسین شد.



ابو عبدالله حسین بن عبید الله غضایری می گفت که از ابو جعفر شیخ صدوق شنیدم: من با دعای حضرت صاحب الامر علیه السلام متولد شدم و به این افتخار می کنم.

○ ۴. از دیگر یاران حضرت می گوید: وقتی آهنگ حج نمودم و آمادهی حرکت شدم، نامه‌یی از حضرت به دستم رسید که نوشته بود: ما این مسافرت را ناخوش می داریم! دیگر بسته به نظر تو است.

بسیار غمگین شدم! سپس نامه‌یی بدین مضمون نوشتم: گوش به فرمان شما دارم و فسخ عزیمت نمودم، اما می ترسم که حج بازمانم.

جواب آمد: دلتنگ مباش! که سال آینده خواهی رفت! ان شاء الله!

سال بعد نامه‌یی نوشتم و اجازه خواستم. حضرت اجازه صادر فرمود. سپس نامه‌یی به حضورش فرستادم که من در این مسافرت با محمد بن عباس همراه هستم؛ زیرا به امانت و دیانت وی اطمینان دارم.

جواب آمد: که اسدی (محمد بن عباس) همسفر خوبی ست. اگر او آمد،

دیگری را به جای وی انتخاب مکن!

چون اسدی آمد، به اتفاق عازم شدیم.

○ ۵. محمد بن موسی متوکل در کمال الدین از حمیری روایت می کند:

از محمد بن عثمان شنیدم می گفت: و الله ان صاحب هذا الامر يحضر الموسم

كل سنة فيرى الناس و يعرفهم و يرونه و لا يعرفونه؛ یعنی به خدا قسم!

صاحب الامر هر سال در موسم حج حاضر می شود، مردم را می بیند و آنها

را می شناسد. مردم هم او را می بینند، ولی نمی شناسند!

شیخ الطائفه در کتاب غیبت هود از مفضل بن عمر روایت می‌کند: شنیدم حضرت صادق علیه السلام می‌فرمود صاحب الامر دو غیبت دارد؛ یکی از آنها به طول می‌انجامد، تا جایی که برخی می‌گویند: او مرده است. برخی می‌گویند: کشته شده. و عده‌ی می‌گویند: رفته است. در واقع، جز قلیلی از یارانش کسی بر اعتقاد به وجود و ظهور وی باقی نمی‌ماند. و جز خداوندی که ظهور او به دست وی است، کسی از مکان او اطلاع ندارد.

○ ۶. از حسن بن احمد مکتب روایت شده: در مدینه السلام (بغداد) بودم. چند روز قبل از اینکه علی بن محمد سمری وفات کند، در میان مردم ظاهر شد و توقیعی را هم که در دست داشت برای مردم بیرون آورد. نسخه‌ی توقیع بدین قرار بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای علی بن محمد سمری! خداوند تو را جزای خیر دهد و اجر دوستانت را در باره‌ی تو زیاد گرداند. تو تا شش روز دیگر بیشتر زنده نیستی. اکنون خود را آماده‌ی مرگ کن و کسی را هم وصی خود قرار مده. زیرا غیبت تامه فرارسیده و دیگر تا مشیت خداوند قرار نگیرد، برای من ظهوری نخواهد بود. در این غیبت، ظهور من بسیار به طول خواهد انجامید، تا آن‌گاه که دل‌ها قساوت بگیرد و زمین از جور و فساد پر گردد.

پس از من، شیعیانم خواهند آمد و مدعی رؤیت خواهند شد. هر کس قبل از خروج سفیانی و صیحه‌ی آسمانی مدعی رؤیت گردد، مفتری است.

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم.

راوی گوید: ما از این نامه و توقیع نسخه برداشتیم و از نزد وی بیرون شدیم. چون روز ششم فرا رسید، بار دیگر مراجعت کردیم در حالی که وی جان می‌داد.

گفتند: وصی تو کیست؟

گفت: خداوند امر خود را به آخر می‌رساند.

این آخرین کلامی بود که ما از وی شنیدیم. پس از این غیبت کبری پیش آمد، که ما هنوز در آن به سر می‌بریم و خداوند هر گاه اراده‌اش تعلق گیرد، وسیله‌ی ظهور حضرت مهدی (عج) را فراهم می‌کند.<sup>۱</sup>



(۱) مهدی موعود، ترجمه جلد سیزدهم، بحار الانوار، ص ۹۲۸.

## فصل چهاردهم



### پیام وصل به سید امیر

وقتی به خود آمدیم، صدای اذان صبح شنیده می شد. هنوز هم در مسجد مقدّس جمکران روبه روی آن مرد نشسته بودم و تند تند مطالبی را که می گفت یادداشت می کردم. ناخودآگاه اشکم روی گونه ام چکید! آقا سید نگاه مهربانی به من کرد و گفت: چرا گریه می کنی پسر! گفتم:

نمیدونم! راستش از وقتی یادم میاد هر وقت اسم امام زمان (عج) رو می شنوم، بغضی به همراه خوشحالی در دلم پدید میاد. به خدا! اغراق نمی کنم، ولی بزرگترین آرزوم دیدن جمال زیبای حضرت مهدیه. نمیدونم این چه عشقیه که در دل شیعیان افتاده؛ طوری که ندیده دوستش دارند! میدونم لیاقت ندارم، اما خب...، آرزو کردن که عیب نیست، هست؟

گفت:

البته که نه سید امیر!

گفتم:

آقا لطفاً دیگه این طوری من رو صدا نزنید. با وجود چیزهایی که برام تعریف کردید، چه طور میشه گنهکاری مته من از اولاد پیغمبر باشه. من لیاقت منصب سیدی رو ندارم.

تبسمی کرد و گفت:

اینهمه تواضع رو قدر بدون پسرم!

گفتم:

صدای اذان میاد. من میرم برای نماز صبح وضو بگیرم. شما تشریف نمیاری؟

گفت:

من وضو دارم. نماز می خونم و بعد میرم.

گفتم:

شما خیلی به من کمک کردید. کاش میتونستم جبران کنم! اگر لایق بدونید آدرس خودتون رو بهم بدید، تا به همراه هدیه‌یی خدمتتون برسم.

گفت:

هر وقت با من کار داشتی، میتونی همین جا پیدایم کنی.

در دل با خود گفتم: نباید آدرس خونه‌شون رو می‌پرسیدم. شاید

دوست نداره غریبه‌یی به درِ خونه‌اش پا بگذاره.

گفتم:

به هر حال من برای همیشه ممنونتون هستم.

گفت:

نگران نباش! ان شاء الله به مراد دلت خواهی رسید.

گفتم:

از دلداریتون ممنونم پدرجان! اما می‌دونم این مطلب اتفاق نمیفته! بعد از نماز صبح به زیارت خانم حضرت معصومه (س) میرم و راهی تهران میشم. فکر نمی‌کنم دیگه به قم بیام. راستش خاطراتم رو برام زنده میکنه.

گفت:

باز که ناامید شدی؟ بعد از نماز صبح، دعایی رو که امام زمان (عج) به یکی از دوستانش در مسجد تعلیم داد، بخون. مطمئن باش جواب می‌گیری.

با او دست دادم و در حالی که او مشغول گفتن اذان و اقامه‌ی نماز صبح بود، از او جدا شدم و خدا را شکر کردم که او را سر راهم قرار داد، تا بتوانم اطلاعات مفیدی را برای نوشتن کتابم کسب کنم.

وقتی وضو گرفتم و برگشتم، او رفته بود. نماز صبح را خواندم و بعد دفترم را نگاه کردم و همان دعا و نمازی را که امام در حرم امام کاظم یاد داده بود، خواندم و گریه کردم. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. مردمی که برای نماز به مسجد آمده بودند، آن‌جا را ترک کردند. فقط یکی دو نفر داخل مسجد باقی مانده بودند. بعد از نماز، از امام خواستم اکنون که وصال من و زهرا میسر نیست، کاری کند که به راحتی فکر او را به دست فراموشی بسپارم تا بتوانم به زندگی عادی‌ام برگردم.

وقتی اشک خود را پاک کردم، کسی از پشت سر مرا مخاطب قرار داد. وقتی برگشتم، نزدیک بود شوکه بشوم! زهرا و مادرش پشت سرم ایستاده

بودند. خداوندا! هر دو چشمی اشکبار داشتند. با دیدن آنها از جای خود

بلند شدم و سلام کردم و پرسیدم:

چی شده زهرا؟ چرا این قدر پریشونی؟

نگاهی به مادرش کرد و گفت:

مادرم با شما کار داره.

گفتم:

لطفاً بفرمایید! بشینید مادرا!

همگی نشستیم.

گفتم:

تو رو خدا! بگید چی شده؟ نصف جون شدم!

مادر زهرا نگاهی به من کرد و گفت:

می‌دونی منصب سیدی داری؟

ناخودآگاه برگشتم و به جای آن پیرمرد نگاه کردم. خدایا! امروز این جا

چه خبر است؟! نکند آن مرد...!

گفتم:

من که گیج شدم! منظور تون چیه؟

اشک خود را پاک کرد و گفت:

دیروز که از خونه‌ی ما رفتی، زهرا خیلی ناراحت بود! راستش خودمم

از اینکه به جوون لایقی مته شما جواب رد دادم، ناراحت بودم! اما از اون

جا که پسرخواهرم و یکی دیگه از فامیلای نزدیکه، که البته پولشون از

پارو بالا میره، خواستگار پروپاقرص زهرا هستند، گفتم نکنه فردا به من و

زهرا سرکوب بزنن که چرا دخترت رو به اینهمه ثروت و مکنت ندادی و

رفتی با یه پسر فقیر و چه میدونم... حرفای خاله زَنکیه دیگه...؛ به خاطر همین، منم قبول نکردم. بعد نماز صبح، تو خواب یه آقای نورانی رو دیدم که با غضب به من گفت: چرا فرزند زهرا رو از درِ خونته بیرون کردی؟  
گفتم:

منظورتون امیره؟

فرمود:

بله! او جوون لایقیه. غیر از این، منصب سیدی هم داره و خودش چیزی نمیدونه. پدر و مادرش هم وقتی او چند روزش بوده، در جریان زلزله مُردند. او سید موسویه. پیداش کن و حتماً ازش دلجویی نما!  
گفتم:

سروجانم فدای شما! او کجاست؟

گفت:

در مسجد جمکران. من اکنون از پیش او می‌آیم. بسیار دلشکسته و غمگین است. در ضمن به سیدامیر بگو خوب بود اول به زیارت عمّه‌ام می‌رفتی، بعد به مسجد جمکران می‌آمدی!

هر چه مادر زهرا حرف می‌زد، من گریه می‌کردم! وقتی به خود آمدم به پهنای صورتم اشک ریخته بودم. خداوندا! تو که بزرگ و کریمی! خداوندا! حجت‌های تو همه در روی زمین بر حَقّند.

ناخودآگاه سر به روی زمین گذاشتم و سجده‌ی شکر به جای آوردم و تا توانسم گریه کردم! وقتی آرام شدم، دیدم زهرا هم همراه من گریه می‌کند!

مادرش گفت:



خب سید امیر! چه وقتی را برای مراسم بله برون و کارهای دیگه  
انتخاب می‌کنی؟

از جای خود بلند شدم تا آنها شاهد چکیدن اشک چشمم نباشند.  
دوباره برگشتم و در کنارشان نشستم.  
گفتم:

من نمیدونم چی بگم مادرا!  
گفت:

بیا با هم برگردیم خونه. بعد از خوردن یه صبحونه‌ی مفصل، راجع به  
همه چیز با هم حرف می‌زنیم. اما اول باید به زیارت خانم حضرت  
معصومه علیها السلام بریم.  
گفتم:

چشم! حتماً این کارو می‌کنم. از شما هم ممنونم!  
گفت:

در ضمن، من از امروز مادر هر دو تون هستم. شما که اعتراضی نداری؟  
— نه مادر جون! خیلی هم عالیه!  
با محبت نگاهم کرد و گفت:  
منو ببخش پسرم!

نگاهی به زهرا کردم که از خوشحالی بغض خود را به زور فرو می‌داد.  
مادرش دوباره گفت:

من میرم کمی آب بخورم. الان برمی‌گردم.  
متوجه شدم خیال دارد ما را تنها بگذارد. رو به طرف زهرا که در حال  
پاک کردن اشک خود بود کردم و گفتم: باورم نمیشه زهرا!

– منم اوّل باور نکردم، امّا....

– میتونم یه سؤالی ازت بپرسم؟

– البته!

– خیلی دلم میخواد بدونم... نسبت... بی... به من چه احساسی داری؟ تو این مدت هنوزم متوجه این موضوع نشدم.

شرم به صورتش نشست و این از گونه‌های گلگونش مشخص بود! اوّل سر به زیر انداخت، ولی بعد به آهستگی سرش را بلند کرد و نگاه پرمهری به من انداخت و گفت:

– ... من از همون روزای اوّل که اومدی خونهی ما و تو اون اتاق پایین حیاط مستأجرمون شدی، دلم می‌خواست تو رو بیشتر بشناسم. از همون روزی که تو حیاط پام رو برف لیز خورد و شما منو به درمونگاه رسوندی و با متانت اون قدر صبر کردی تا منو با پای گچ گرفته به منزل برسونی...، از همون روزی که زیر بارون تو کوچه چترت رو به من دادی و خودت زیر بارون خیس شدی تا رسیدیم خونه... از اون موقع مهر تو رو به دل گرفتم.

باز هم با شرم سر به زیر انداخت. اشک روی گونه‌اش می‌چکید. دیدن اشک او اعصابم را به هم می‌ریخت! خداوندا! باورم نمی‌شد تا این حد دل‌بسته‌اش باشم. کاش می‌توانستم صورتش را لمس کنم و اشک‌هایش را از روی گونه‌اش بزدایم! امّا هنوز هم به او محرم نبودم.

چادر به روی صورتش کشید.

گفتم: خدای من...! فکر نمی‌کردم....

گفت:

دیروز که شما اون قدر ناامید از خونهی ما رفتی، خیلی ناراحت شدم!

و به مادرم گفتم: دل امیر رو شکستی. خدا به دادت برسه! البته اونم از این وضع خیلی راضی نبود، چون تو رو خوب می شناخت. ولی خب از حرف فامیل می ترسید.

گفتم:

خدا رو شکر به خیر گذشت! قول میدم همه سعی خودمو بکنم تا تو رو خوشبخت کنم.

با لبخند ملیحی نگاهم کرد و من با خوشحالی خدا را شکر کردم که همه چیز به خیر گذشت. از جای خود بلند شدیم تا از مسجد خارج شویم. گفت:

این برگه‌ها چیه دستت؟

به جای خالی آقا سید نگاه کردم و با حسرت گفتم: اگه بدونی دیشب تا صبح کنار کی بودم.

با تعجب نگاهم کرد. کمی از آن مرد برایش گفتم. لحظه‌یی ایستاد و گفت:

پس این بوی خوشی که از لباست میاد به این دلیل؟

لحظه‌یی مکث کردم. حق با او بود. وقتی سر به روی شانه‌های مهربان آقا سید گذاشتم، لباسم بوی او را گرفته بود.

گفت:

الآن میریم بازار. یه دست لباس بخر و این لباس رو عوض کن. سعی کن اینا رو نه بشوری نه بپوشی. یک نایلون بکش روی این لباس و به کمدت آویزونش کن. نگذار خاطره‌ی آقا تو ذهنت کمرنگ بشه. اگه ناراحت نمی شی هر دومون هر زمان دلمون هوای آقا رو کرد، این لباس رو بو کنیم تا وجودش رو بیشتر احساس کنیم.

حق با زهرا بود. دوباره آستین لباسم را بالا آوردم و بو کشیدم. گویی بوی بهشت می داد. عطری که هیچ کس تا به حال نبویده بود. مادرش به ما نزدیک شد. زهرا آرام اشک خود را پاک کرد و چادر خود را مرتب کرد. به مادرش گفتم:

من در اختیار شمام مادرا! بریم.

همگی به راه افتادیم، اما من لحظه‌یی به طرف محلی که آقاسید نشسته بود، برگشتم وقتی در دانشگاه بودم، استاد عرفانم می گفت: امام زمان (عج) یا نواب خاص حضرت، به شکل‌های مختلفی در نظر افراد دیده می شوند. خدایا! حق با او بود. آن بوی خوش از انسانی معمولی نبود. او حق داشت بگوید بعد از شنیدن حرفایم خواهی فهمید این عطر از کجاست. باورم نمی شد! خداوند...! من روسیاه کجا و اینهمه لطف کجا...؟

لحظه‌یی برگشتم به طرف گنبد مسجد و گفتم: برکات و رحمت خداوند بر شما اهل بیت باد! خاندانی که یکی پس از دیگری می آیند و با هم فرقی ندارند. گواهی می دهم که حق تو واجب است، همان طور که حق امیرالمؤمنین و دیگر فرزندان او (سلام الله علیهم اجمعین) واجب و لازم الاتباع است. تو ولی خدا هستی و عذر کسی به عنوان جهل پذیرفته نخواهد شد.

همگی با هم به زیارت خانم حضرت معصومه (سلام الله علیه) رفتیم و من آن جا از حضور ایشان عذرخواهی نمودم و از ایشان خواستم قصورم را به حساب بی‌اعتنایی ام نگذارد. اما می دانم که او خود آن قدر کریم است که مرا ببخشد! زیرا تنها اوست که لقب کریمه‌ی اهل بیت برازنده‌اش می باشد.

والسلام... و من الله توفیق

اکنون به پایان این کتاب رسیدیم. امید آن دارم که از خطایم درگذرند،

در راه رستگاری دستم گیرند، در آن سرای، به لطف و عنایت خویش از احوال و ناراحتی‌ها نجاتم بخشند، در سایه‌ی الطاف خود جایی خوش و خرم، آنچنان که شایسته‌ی مواهب آن بزرگواران است به دوستان ارزانی فرمایند و مرا نیز بی‌بهره نگذارند.

اینک این شعر را تقدیم آن عزیز سفر کرده می‌کنم. باشد تا عرض ارادتی به ساحت مقدّسش شده و ما را فراموش نکند.

تا شوم خاری و با آن گل رعنا بنشینم.  
 گرچه عمری به سر دوش بود، بار فراقم.  
 بشکند پایم، اگر لحظه‌یی از پای بنشینم.  
 ز کجا اوفتد ای یوسف گمگشته! عبورت،  
 که بیایم سر راه و به تماشا بنشینم؟  
 به چه کس روی نمودی که ز نم بوسه به چشمش؟  
 به کجا پای نهادی که همان جا بنشینم؟  
 تو یکی باشی و یک خلق گدایند به دورت.  
 من چه سازم که شبی پیش تو تنها بنشینم؟  
 تا ابد خاک در خاک نشینان تو هستم.  
 گر چه بر چشم ملک یا به ثریا بنشینم.  
 به دلم طاقت هجران رُخت نیست، وگرنه  
 زشت باشد چو منی پیش تو زیبا بنشینم.  
 دست شستم ز دو عالم زده‌ام لاف‌گدایی،  
 که سر کوی تو ای یوسف زهرا! بنشینم.



## فهرست منابع



۱. مهدی موعود، ترجمه، جلد سیزدهم، بحار الانوار.
۲. زندگی حضرت جواد و عسکرین علیهم السلام، ص ۲۳۷.
۳. معجزات و مناقب امام عسکری علیه السلام، ص ۲۱۶.
۴. غیبت شیخ طوسی.
۵. الاوصیا.
۶. غیبت نعمانی.
۷. فرج المهموم.
۸. تاریخ ابن خلدون.
۹. مناقب و خرائج.
۱۰. اعلام الوری، ص ۳۵۷.
۱۱. کافی، جلد اول، ص ۵۰۳.
۱۲. کمال الدین، ص ۱۴۹، جلد دوم.
۱۳. مهج الدعوات، ترجمه طبسی، ص ۱۳۲.
۱۴. خصال صدوق.
۱۵. عدل مهدی.
۱۶. غیبت شیخ الطایفه.
۱۷. ارشاد القلوب، ترجمه‌ی رضایی، ج دوم، ص ۱۶۵.

۱۸. ارشاد القلوب، ترجمه‌ی سلکی، ج اول، ص ۱۶۰.
۱۹. لهوف، ترجمه‌ی میرابوطالبی، ص ۷.
۲۰. زندگانی چهاره معصومین<sup>علیهم‌السلام</sup>.
۲۱. اصول کافی، ترجمه‌ی مصطفوی.
۲۲. کمال‌الدین، ترجمه پهلوان، ج اول، ص ۲۵.
۲۳. اسرار آل محمد<sup>علیهم‌السلام</sup>، ص ۴۳۴.
۲۴. ارشاد، ترجمه‌ی رسولی محلاتی، ج دوم، ص ۳۳۶.
۲۵. فتنه و آشوب‌های آخر الزمان.
۲۶. کشف الغمه.
۲۷. ده انتقاد و پاسخ پیرامون غیبت امام مهدی (عج).
۲۸. ارشاد.
۲۹. ارشاد، ترجمه‌ی رسولی محلاتی، جلد دوم، ص ۳۴۵.

